فهرست مضامین

—*—

نظم

صفحه

تصحیح

۱ - حصۀ نثر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۵	دین اعتقاد	دین و اعتقاد
,,	۷	بدانید	" بدانید
۹	۱۳	بزگ	بزرگ
۱۶	۱	نده	زنده
۱۸	۵	جملۀ	جمله
۲۱	۱۳	آمدی	آمدمی
۲۴	۷	رزی	روی
۲۶	۶	کنم	کنم ."
۳۵	۱۳	شکر گذای	شکر گذاری
۳۶	۱۴	نعم	نعم ."
۴۱	۱۳	بندگی ، فرمانبرداری	بندگی و فرمانبرداری

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۲	۱۳	نهمّت	نهمت
۴۴	۳	توقع	توقف
۵۳	۱۳	اعظم ست	اعظم ست . "
۵۷	۱۳	امامَ	امام
۶۶	۳	که ر ای	که '' ای
,,	۶	دین ؟	دین " ؟
۶۷	۱۵	تلزّن	ملوّن
۷۰	۴	بیزد هوا	بیز و هوا
۷۳	۵	اختیاط	احتیاط
۸۱	۹	می راند	می راند
۸۲	۶	ایمن از	ایمن ز
۸۶	۸	تزویز	تزویر
۱۰۴	۱۶	طلائی	طلای
۱۰۷	۸	زوئ	زوی
۱۳۲	۵	بازاگانانان	بازارگانان
۱۴۳	۱۰	انجملهای	انجمنهای

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۶	۱۴	یجزدجرد آثیم	یزدجرد اثیم
۱۴۸	۱۰	سرِ را از سر	شر را از سرِ
۱۵۹	۱۰	رد	در
۱۶۲	۱۳	د	در
۲۰۶	۱۷	مثتمل	مشتمل

۲ حصهٔ نظم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۳	۱۰	شبهائ	شبهای

انتخاب از سکندر نامه

مؤلفهٔ

نظامی گنجوی

(تألیف سنه ۵۹۷ ه)

مراجعتِ سکندر از جنگِ زنگیان
و بنا کردنِ اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت

که در سایهٔ او توان برد رخت

گه از میوه آرایشِ خوان دهد

گه از سایه آسایشِ جان دهد

بمیوه رسیده بهاری چنین

ز رونق میفتاد کاری چنین

چو شد بارور میوه‌دارِ جوان

بدستِ تبر دادنش چون توان ؟

زمستان برون رفت و آمد بهار

برآورده سبزه سر از جویبار

دگر باره، سرسبز شد خاکِ خشک

بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

کشادم من از قفلِ گنجینه بند

بصحرا علم برکشیدم بلند

نهان پیکر، آن هاتفِ سبز پوش

که خواند سراینده او را سروش،

بآوازِ پوشیدگان گفت ''خیز !

گزارش کن از خاطرِ گنج ریز

که چون رومی از زنگی آن کین کشید

سکندر کجا رخش در زین کشید ؟''

گزارندهٔ داستانِ دری
چنین داد نظمِ گزارشگری

که چون فرخی شاه را گشت جفت
چو گلنار خندید و چون گل شگفت

درِ گنج بگشاد بر گنج‌خواه
توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

بر آسود یک هفته بر جای جنگ
بیاقوتِ می ریگ را داد رنگ

چو سقّای باران و فرّاشِ باد
زدند آب، و رفتند ره بامداد

شد از راهِ او گرد برخاسته
که بی گرد به راه آراسته

چو بی گرد شد راه از گردِ راه
در آمد بزین، شاهِ گیتی پناه

ز دریای افرنجه تا رودِ نیل
بجوش آمد، از بانگِ طبلِ رحیل

درآینده هر سو درای شتر
ز بانگِ تهی' مغز را کرده پر
دهانِ جلاجل بهرّای زر
ز شورِ جرس گوشها کرد کر
بموکب روان لشکر از هر کنار
نه چندانکه داند کس او را شمار
جهاندار در مرکبِ خاصِ خویش
خرامنده بر کبکِ رقاصِ خویش
چو لختی زمین زانطرف درنوشت
ز پهلوی وادی' در آمد بدشت
ز بس رایت انگیزیٔ سرخ و زرد
مقرنس شده گنبدِ لاجورد
بصحرا غنیمت بر آورده کوه
ز گوهر کشیدن هیونان ستوه
ز بس گنجِ آگنده بر پشتِ پیل
بصد جای پل بست بر رودِ نیل

بمصر آمد و مصریانرا نواخت

بآئینِ خود کارِ آن شهر ساخت

بدین فرخی شاهِ فیروزمند

برافراخته سر بچرخِ بلند

و زانجا برون شد بدریا کنار

پذیرفته یکچند آنجا قرار

بهر منزلی کو علم بر کشید

درآن منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان در آن مرزبوم

عمارت بسی کرد، بر رسمِ روم

بر آبادئی راه می برد رنج

بران ریگ، چون ریگ، میریخت گنج

بروزیکه بود اتفاق اوفتاد

مهندس بیامد اساسی نهاد

نخستین عمارت بدریا کنار

بنا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی و روشنی چون بهشت
همش جای بازار و هم جای گشت
باسکندر آن شهر چون شد تمام
هم اسکندریش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را
که مانند شد مصر بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست
که آنجا رود مرد باید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم
جهان نرم در زیرِ مهرش چو موم
بدان موم چون رغبتش خواستی
بکردی ازو هرچه میخواستی
از آنجا بیونان در آمد ز راه
که پوشیده گردون ز گردِ سپاه
بزرگانِ روم آفرین خوان شدند
بران گوهری گوهرافشان شدند

همه شهرِ یونان بیاراستند
که دیدند ازو' هرچه میخواستند

نشاندند مطرب' فشاندند بال
که آمد چنان بازیٔ در خیال

مخالف شکن شاهِ فیروز بخت
بفیروز فالی در آمد به تخت

ز فیروزیٔ دولتِ کامگار
نشاطِ نو انگیخت در روزگار

بسی ارمغانی ز تاراجِ زنگ
بهر سو فرستاد' بی وزن و سنگ

ز گنجیکه اورا فرستاد دهر
بهر گنجدانی فرستاد بهر

دگر بهره' از بهرِ دارا نهاد
نه از بهرِ بیم و مدارا نهاد

گزید از غنیمت طرائف بسی
کز انسان نبیند ظرائف کسی

چو نوبت بسربخشِ دارا رسید
شتربار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای
که آئینِ آن خدمت آرد بجای
گرانمایهائیکه باشد غریب
ز مرکوب و جوهر ، ز دیبا و طیب
برون از طبقهای زرینِ خشک
بصندوق عنبر ، بخروار مشک
یکی خرمن از سیمِ نگداخته
یکی خانه کافورِ ناساخته
ز عودِ گره بارها بسته تنگ
که هر پاره زو بود صد من بسنگ
مرصّع بسی تیغِ گوهر نگار
نمطهای زرّافهٔ آبدار
کنیزانِ چابک ، غلامانِ چست
بهنگام خدمتگری تندرست

همان، تختهای مکلل ز عاج
بگوهر برآمود با طوق و تاج

اسیرانِ زنجیر بر پا و دست
ببالا و پهنا چو پیلانِ مست

ز گوش بریده شتربارها
ز سرهای پر کاه خروارها

ز پیلانِ پیکار، صد ژنده پیل
گهِ رزم جوشنده چون رودِ نیل

بدانسان گرانمایهای سره
فرستاد، با قاصدِ یکسره

چو آمد فرستادهٔ راه سنج
بدارا سپرد، آن گرانمایه گنج

شکوهید دارا ز نزلِ چنان
حسد را برو تیزتر شد عنان

پذیرفت گنجینهٔ بی قیاس
پذیرفته را نامد از وی سپاس

نه بر جای خود، پاسخی ساز کرد
در کینِ پوشیده را باز کرد

فرستادنِ پاسخِ سرسری
نپوشید بر رای اسکندری

سکندر شد آزرده از کارِ او
نهانی همیداشت آزارِ او

ز فیروزئ دولت و جاهِ خویش
نبودش سرِ کینِ بدخواه خویش

ز هر سو خبر ترکتازی نمود
که رومی بزنگی چه بازی نمود

ز هر کشوری قاصدان تاختند
باین چیرگی تهنیت ساختند

درِ طعنه بر رومیان بسته شد
همه رومی از بددلی رسته شد

زمانه چو عاجزنوازي کند
به تند اژدها مور بازی کند

درین آسیا دانه بینی بسی
بنوبت درش افگند هر کسی

بیا ساقی ! آن می که فرخ پی است
بمن ده؛ که داروی مردان می است

میٔ کوست حلوای هر غم کشی
ندیده بجز آفتاب، آتشی

رفتنِ سکندر بزیارتِ خانهٔ کعبه و بدست آوردنِ ملکِ عرب

گزارندهٔ بیتِ غرای من
که شد زیب او زیبِ آرای من

خبر میدهد : کان جهانگیر شاه
چو بر زد بگردون سرِ بارگاه

فرستادنی را دران مرزبوم
فرستاد، با استواران بروم

چو گشت از فسونِ جهان بی هراس
جهانرا بگشتن نگهداشت پاس

همه عالم از مژدهٔ دادِ او
نخوردند یک جرعه بی یادِ او

سکندر که فرخ جهاندار بود
شب و روز در کار بیدار بود

بسازِ جهان بر ز سازندگی
نوائی نزد جز نوازندگی

جهان گرچه زیرِ کمند آمدش
نکرد آنچه رغبت پسند آمدش

به آزردنِ کس نیاورد رای
برون از خطِ عدل ننهاد پای

نیازرد کس را ز گردنکشان
پدید آورید ایمنی را نشان

وگر نیز پهلو زنی را بکشت
ازو بهتری را قوی کرد پشت

وگر بوم شهری ز هم بر کشاد

از آن به یکی شهرِ دیگر نهاد

زمانه جز این خود نه بیند صواب

که این را کند خوب، و آنرا خراب

سکندر که کرد آن عمارتگری

کجا تا کجا ستّ اسکندری

ز پرگارِ چین تا حدِ قیروان

بدرگاهِ او گشت پیکی روان

وثیقت طلب کرد هر سروری

بزنهار خواهی، ز هر کشوری

وزان تحفها کو بود دلفریب

فرستاد هر یک بآئین و زیب

جهاندار فرمود کز مشکناب

نویسند هر جانبی را جواب

از آن پس که چندی بر آمد برین

سری چند زد آسمان بر زمین

خدیوِ جهان در جهان تاختن
برآراست عزمِ سفر ساختن
هنرنامهای عرب خوانده بود
در آن آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود
عرب نیز هندی راهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال
شود شاد زان نقشِ پیروز فال
چو ملکِ عجم رام شد شاه را
بملکِ عرب راند بنگاه را
بخروارها گنجِ زر بر گرفت
بعزمِ بیابان ره اندر گرفت
سرانِ عرب از زر افشانِ او
سر آورده بر خطِ فرمانِ او
چو دیدند فیروزیِ لشکرش
عرب نیز گشتند فرمانبرش

چنان تاخت بر کشورِ تازیان
کزو تازیان را نیامد زیان

بهر منزلی کو عنان کرد خوش
همش نزل بردند و هم پیشکش

نخورده خورشهای بایستنی
هم از گوسپندانِ شایستنی

باندازهٔ دسترسهای خویش
کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسپانِ صحرا نورد
هم از تیغ چون آبِ زهر آب خورد

هم از نیزهٔ خطی سی ارش
سنانش بخون یافته پرورش

شتر نیز هم ناقه هم بیسراک
شتابنده چون باد و از گرد پاک

ادیم و دگر تحفهای غریب
هم از جنسِ گوهر هم از جنسِ طیب

زمان تا زمان از پیِ جاهِ او
کشیدند جمله بدرگاهِ او

جهاندار کان دید، بکشاد گنج
بخروارها، گشت پیرایه سنج

همه بادیه فرشِ اطلس کشید
زمین زیرِ یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته
حسابِ مناسک درآموخته

قدم بر سرِ نافِ عالم نهاد
بسی نافه کز نافِ عالم کشاد

چو پرگارِ گردون در آن جایگاه
بپای پرستش بپیمود راه

طوافی کزو نیست کس را گزیر
بر آورد، زد خانه را حلقه گیر

نخستین درِ کعبه را بوسه داد
پناهندهٔ خویش را کرد یاد

بران آستان زد سرِ خویش را
خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان
شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانهٔ راستان کرد جای
خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت
در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرطِ پرستش بجا آورید
ادیم یمن زیرِ پا آورید
یمن را بر افروخت از گردِ خیل
چنان چون ادیمِ یمن از سهیل
دگر ره، در آمد بملکِ عراق
سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق

انتخاب از مجنون لیلی

مؤلفه

امیر خسرو دهلوی

(تألیف سنه ۶۹۸ ه)

عزیمتِ دوستانِ جانی سوی مجنون، و او را از
دیولاخِ کوهِ افسون در حلقهٔ مردمان در آوردن،
و سایه گرفتنِ او از درختانِ سایه دار، و چون
باد سوی باغ دویدن، و آهنگِ مرغانِ باغ
کردن، و با بلبلِ نالان گل‌بانگ زدن

—— * ——

چون نافه کشاد بادِ نوروز
بشگفت بهارِ عالم افروز
نازک تنِ لالهٔ دل افروز
لرزنده شد، از نسیمِ نوروز

با شاهد و می خجسته نامان

گشتند بهر چمن خرامان

هر کس بعزیمتِ تماشا

مجنون و دلِ رمیده حاشا

هر کس شده در کنارِ آبی

مجنونِ خراب در خرابی

هر کس بسوی چمن شتابان

مجنونِ رمیده در بیابان

هر باد که از بهارش آمد

بگریست، که بوی یارش آمد

هر گل که شگفته دید بر خاک

کرد از غمِ دوست پیرهن چاک

یک روز در اینچنین بهاری

می گشت بگردِ چشمه ساری

با خود بهزار جان گدازی

می گفت نشیدِ عشق بازی

پیرامنِ او ز خویش و پیوند
حاضر نه کسی ، مگر ددی چند

آن کس که بدشت وکوه خو کرد
زو آنس نشاید آرزو کرد

آهو که خورد بدشت خاشاک
باشد جو خانه نزدِ او خاک

مرغی که ز سبزه داشت مفرش
زندانِ قفس کجا کند خوش

ار بود ز غمی و باد سردی
کز دور پدید گشت گردی

یارِ دو سه محرمانِ دردش
خونابه زدائ روی زردش

بودند بکوه و دشت پویان
وان گم شده را بخاک جویان

صحرا چو غبار می نوشتند
تا بر سرِ خلوتش گذشتند

در کوچ‌گهش جمازه راندند
وز دور جمازه را نشاندند
رفتند پیاده پیشِ مجنون
ریزان ز دو دیده دُرِّ مکنون
دیدند بگوشهٔ خرابی
غولی بکنارهٔ سرابی
زنجیر ز همدمان گسسته
در حلقهٔ دام و دد نشسته
از دامنِ پاره خاک می بیخت
وز دیده دُرِ سرشک می ریخت
گفتند که ''ای رفیق چونی ؟
در خونِ جگر غریق، چونی ؟
آخر چه شدی که وا رمیدی ؟
وز صحبتِ دوستان پریدی
خو، باز گرفتی از همه کس
با شیر و گوزن ساختی بس

زینسان نبرند آشنائی
مردم نه کند چنین جدائی

هر جنس ز مردم و دد و دام
در صحبتِ جنس گیرد آرام

قمری که نوای عشق سنجد
با زاغ نشانیش، برنجد

بوم آمده سوی بومِ منحوس
طاؤس بجلوه گاهِ طاؤس

تو مردمِ دانشی ز حد بیش
چون ست که با ددان شدی خویش

بر خیز، که گل شگوفه نو کرد
دلها به نشاطِ می گرو کرد

وقتِ چمن ست و بوستان هم
ما منتظریم و دوستان هم

امروز اگر دمی چو یاران
باشی بمرادِ دوستداران

گلگشتِ چمن کنیم چون باد

باشیم بروی یکدگر شاد

بینی رخِ دوستانِ جانی

بی دوست مباد زندگانی ''

مجنون ز دو دیده آب بگشاد

وانگه گره از جواب بگشاد

گفت '' ای شب و روزِ تان همه سور

بادا شبِ تان ز روزِ من دور

من کز عملِ جهان شدم فرد

بازم بجهان چه جای ناورد

ویرانهٔ من اگرچه زشت ست

چون خوی گرفته ام بهشت ست

زان گونه ببانگِ بوم شادم

کز بلبلِ مست نیست یادم

در دست چنان خوش ست خارم

کز باغِ کسان خبر ندارم

غولی که بدشت خو پزیرد
در باغ بریش ، جا نه گیرد
آن را که خیالِ یار باشد
با سرو و گلش چه کار باشد
بگذر که چمن چو یارِ من نیست
وان گل که مراست در چمن نیست"
یاران ز چنان جوابِ دلدوز
راندند بسی سرشکِ جانسوز
گفتند که "ای نشانهٔ درد
زندانِ دلت خزانهٔ درد
شک نیست که روی یار دیدن
خوشتر ز گل و بهار دیدن
لیکن گلِ تو که رشکِ باغ ست
او نیز در آن چمن چراغ ست
هر جا که بنفشهٔ ببوید
از قامتِ تو فسانه گوید

هر فاختهٔ که بر کشد آه
از سوزِ غمت زند علی‌الله

آید بچمن چو نازنینان
با هم نفسان و هم نشینان

ایشان همه با نشاط همرنگ
او گوشه گرفته با دلِ تنگ

برخیز یکی ز بختِ روشن
بینی گلِ تازه را بگلشن"

مجنون که شنید نامِ مقصود
بر شد ز دلش بر آسمان دود

با هم نفسان ز جای برخاست
بر ناقه نشست و محمل آراست

رفتند از آن خرابه پویان
در جلوه گهِ نشاط جویان

یارانِ عزیز در چمن گاه
بودند نشسته ، چشم در راه

دیدند چو روی عاشقِ مست
گشتند ز رفق بر زمین پست

در خدمتِ آن عزیزِ دلریش
کردند بشاشتی ز حد بیش

گرد از رخِ نازکش فشاندند
در صدرِ تنعمش نشاندند

هر کس ز دلِ رمیده ترسان
می کرد نوازشِ دگرسان

یاران به نشاطِ عیش سازی
او با دلِ خود بعشق بازی

او دل بولایتِ دگر داشت
نی ازخود و نی زکس خبرداشت

نه رنجه شد و نه گشت خوشنود
کازار و نوازشش یکی بود

مطرب غزلی کشیده دلکش
مجنون به نشیدِ خویشتن خوش

هر ناله که زد ز جانِ ناشاد

هر کس که شنید کرد فریاد

چون جوشِ دلش بفرق برشد

یکبار ز خویش بی خبر شد

از حلقهٔ دوستان بدر جست

زنجیر برید و بند بگسست

می رفت، دلی بتاب گشته

نا خورده قدح، خراب گشته

یاری که گرفت دامنش تفت

دامانش بدست ماندو او رفت

آنان که رهِ وفا نوشتند

رفتند تگی، و باز گشتند

او سایه برید زین چمنها

سوی چمنی کشید تنها

بنشست بزیرِ زاد سروی

چون در پرِ طوطیی تدروی

در لاله و گل نظاره می کرد
جان را بشکیب چاره می کرد
دید از سرِ شاخ بلبلِ مست
درجستنِ صوتِ خویش می جُست
دل در غمِ گل بخار می سفت
بر یادِ سمن سرود می گفت
مجنون ز نشاطِ آن ترانه
چرخی بنمود عاشقانه
مرغ از سرِ سوز در مقالت
مجنون بمیانِ وجد و حالت
چون دید نشانِ آشنائی
داد اندهِ سینه را روائی

انتخاب از یوسف زلیخا

مولفه

نورالدین عبدالرحمن ' جامی ' (تألیف سنه ۸۸۸ ه)

———:o:———

الٰهی غنچهٔ امید بگشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لبِ آن غنچه باغم
وزان گل عطرپرور کن دماغم

در این محنت سرای بی مواسا
بنعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
زبانم را ستایش پیشه گردان

ز تقویمِ خرد بهروزیم بخش
بر اقلیمِ سخن فیروزیم بخش

چو دل دادی ز گوهر گنج بر گنج
ز گنجِ دل زبانم کن گهر سنج

ز شعرم، خامه را شکّرفشان کن
ز عطرم، نافه را عنبرفشان کن

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند
تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

بیا جامی رها کن شرمساری
ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

مشورت کردنِ برادران در اینکه یوسف را از پدر دور کنند

چو آید مشکلی پیشِ خردمند
کز آن مشکل فتد در کارِ او بند

کند با عقلِ خود عقلِ دگر یار

که تا در حلِّ آن گردد مددگار

یکی گفت ''او ز حسرت خونِ ما ریخت

بخون ریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون، چون یافتی دست

که از دستش بخونریزی توان رست

چو گردد کشته، پنهان ماند این راز

ز کشته بر نیاید هرگز آواز.''

یکی گفت '' این به بیدینی است راهی

که اندیشیم قتلِ بی گناهی

غرض زین بقعه بیرون بردنِ اوست

نه کشتن، یا زدن، یا بستنِ اوست

همان به کافگنیمش از پدر دور

بهایل وادئ محروم و مهجور

بیابانی، در او جز دام و دد نی

بجز روباه وگرگ، از نیک و بد نی

نباشد آبِ وی جز اشکِ نومید

نباشد نانِ او جز قرصِ خورشید

نباشد سایهٔ غیر از شبِ تار

نباشد بستری جز نشترِ خار

چو یکچند اندرو آرام گیرد

بمرگِ خویشتن بیشک بمیرد

نگشته تیغِ ما رنگین بخونش

رهیم از چنگِ نیرنگ و فسونش ․''

دگر یک گفت '' قتلِ دیگر است این

چه جای قتل، ز آنهم بدتر است این

بیکدم زیرِ خنجر جان سپردن

به است، از گرسنه یا تشنه مردن

صواب آنست کاندر دور و نزدیک

طلب داریم چاهی تنگ و تاریک

ز صدرِ عزّت و جاه افگنیمش

بصد خاری در آنچاه افگنیمش

بود کانجا نشینند کاروانی
برآساید در آنمنزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد
بجای آب ز آنچاهش بر آرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی
کند در بردنِ وی تیز گامی
شود پیوندِ او زینجا بریده
بوی از ما گزندی نا رسیده"
چو داد او رای چاه از راهِ عدوان
شده همرای با او جمله اخوان
ز غرورِ چاه و مکرِ خود نه آگاه
همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی
بر آن تزویر کرده اتفاقی
از آن پس رو بکارِ خود نهادند
بفردا وعدهٔ آن کار دادند

رفتنِ برادران نزدِ پدر و درخواست کردن که یوسف را بصحرا برند

حسد ورزانِ یوسف ' بامدادان
بفکرِ دیده خرم‌طبع و شادان
زبان پر مهر ' و سینه کینه اندیش
چو گرگان ' رو نهان در صورتِ میش
بدیدارِ پدر احرام بستند
بزانوی ادب پیشش نشستند
درِ زرق و تملق باز کردند
ز هرجائی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را
رسانیدند تا اینجا سخن را
که '' از خانه ملامت خواست ما را
هوای رفتنِ صحرا ست مارا

اگر باشد اجازت، قصد داریم

که فردا روی در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نورِ دو دیده

ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد گر بما همراه سازی

بهمراهیش مارا سر فرازی

بکنجِ خانه مانده، روز تا شب

فارسله غداً نرکع و نلعب

گهی با از رهِ صحرا نوردیم

گهی بر پشتِ کوه و پشته گردیم

گهی از گوسفندان شیر دوشیم

گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

ز فرشِ سبزه بازیگاه سازیم

بهر لاله ببازی راه سازیم

ربایم از سرِ لاله کلاهش

کنیم از فرقِ یوسف جلوه گاهش

بود ' طبعش باینها شاد گردد

ز اندوهِ وطن آزاد گردد

ز جد گرچه هزار اعجوبه سازی

نخندد طبعِ کودک ' جز ببازی ''

چو یعقوب این سخن بشنید زیشان

گریبانِ رضا پیچید زیشان

بگفتا '' بردنِ او کی پسندم

کز آن گردد درون اندوهمندم

از آن ترسم ' کز او غافل نشینید

ز غفلت صورتِ حالش نه بینید

در این دیرینه دشتِ محنت انگیز

کهن گرگی بر او دندان کند تیز

بدان نازک بدن ' دندان رساند

تنش را بلکه جانم را دراند ''

چو آن افسونگران آنرا شنیدند

فسونی دیگر ' از نو بردمیدند

که ''آخر ما نه زینسان سست رائیم
که ما ده تن بگرگی در نیائیم
نه گرگ' ار شیرِ آدم‌خوار باشد
بچنگِ ما' چو روبه خوار باشد''.
چو زینان کرد یعقوب این سخن گوش
ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردنِ یوسف رضا داد
بلا را بهرِ جانِ خود صلا داد

بردنِ برادران یوسف را از نزدِ پدر و بچاه انداختنش

فغان زین چرخِ دولابی' که هر روز
بچاهی افگند ماهی دل‌افروز
غزالی در ریاضِ جان چرنده
نهد در پنجهٔ گرگِ درنده

چو یوسف را بآن گرگان سپردند
فلک گفتا که گرگان برّه بردند

بچشمانِ پدر تا مینمودند
ز یکدیگر بمهرش میربودند

گهی آن بر سر ز دوشش گرفتی
گهی این اندر آغوشش گرفتی

چو پا بر دامنِ صحرا نهادند
بر او دستِ جفاکاری کشادند

ز دوشِ مرحمت بارش فگندند
میانِ خار و خاشاکش فگندند

برهنه پا ، قدم بر خار میزد
بگل از خار رخس مسمار میزد

کفِ پائی که میبردش ز گل ننگ
ز خون در خار و خاره گشت گلرنگ

چو رفتی پیش ، کردی زخمِ سیلی
قفایش ، چون رخِ بدخواه ، نیلی

چو با ایشان شدی پهلو به پهلو

رسیدی مالشِ گوشش ز هر سو

بزاری هرکرا دامن کشیدی

به بیزاری گریبانش دریدی

بگریه هر کرا در پا فتادی

بخنده بر سرِ او پا نهادی

بناله هرکرا آواز کردی

نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید زیشان ، ناله برداشت

ز خونِ دیده بر رخ لاله میکاشت

گهی در خون ، وگه در خاک میخفت

ز اندوهِ دلِ صد چاک میگفت

" کجائی ای پدر ، آخر کجائی ؟

ز حالِ من چنین غافل چرائی ؟

بیا بنگر کنیزک زادگان را

ز راه و رسمِ دین افتادگان را

که با کامِ دلت ، در دل چه دارند

حقِ الطافِ تو چون میگذارند

گلی کز روضهٔ جانت دمیده

بر او بارانِ احسانت چکیده

چنان از تشنگی در تاب مانده

که نه رنگ اندرو نه آب مانده

نهالِ نازِ پروردِ بهشتی

که در بستان سرای عمر گشتی

چنان از بادِ جور افتاد بر خاک

کزو جوید بلندی خار و خاشاک . "

بدین سان بود حالش تا سه فرسنگ

از او صلح ، و از آن سنگین دلان جنگ

از او نرمی ، و زیشان سخت روئی

از او گرمی ، و ز ایشان سرد گوئی

بناگه ، خنده بگرفتش در آنحال

سبب پرسید آن جمعِ بد افعال

بگفت '' از شومئ فکری که کردم

از آن فکرِ خطا پاداش بردم

بگویم هم شما را آشکارا

که روزی دورِ خود دیدم شما را

بگفتم هر که با من برستیزد

کند کوشش که خونِ خود بریزد

مرا باشد برادر یازده تن

قوی پشت، وقوی دل، کیست چون من

بآنها گرم پشتم از دلیری

کنندم روزِ سختی دستگیری

کنون از فکرِ خود بس شرمناکم

که در پیشِ برادر همچو خاکم ''.

چو روبیل این شنید، عرقش بجنبید

از او دستِ تعدّی پاک ببرید

بزیرِ دامنِ خود داد جایش

بدادش آب و نان، پوشید پایش

بناگه بر لبِ چاهی رسیدند

ز رفتن، بر لبِ چه آرمیدند

چهی، چون گورِ ظالم تنگ و تیره

ز تاریکیش چشمِ عقل خیره

درونش، چون درونِ مردم‌آزار

برای مردم‌آزاری پر از مار

نفس‌زن گر در او یکدم نشستی

نفس را بر نفس زن، دم به بستی

چو ایشان دفعِ آن گلچهره مه را

پسندیدند آن تاریک چه را

چگویم کز جفا ایشان چه کردند

دلم ناید بگویم، آنچه کردند

رسن بستند از موی بز و میش

بر او شد هر سرِ مولی یکی نیش

میانش را که بودی موی مانند

به پشمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهنِ او
چو گل از غنچه، عریان شد تنِ او

فرو آویختند آنگه بچاهش
در آب انداختند از نیمه راهش

ز خوبی بود خورشیدِ جهانتاب
فگندش چرخ، چون خورشید در آب

برون از آب، در چه بود سنگی
نشیمن ساخت او را بیدرنگی

شد از نورِ رخش روشن بس آنچاه
چو در تاریک شب آید برون ماه

ز فرِّ طلعتِ او هر گزنده
سوی سوراخِ دیگر شد خزنده

رسیدنِ کاروان سرِ چاه و بیرون آوردن یوسف را

سه روز آنماه در چه بود تا شب

چو ماهِ نخشب اندر چاهِ نخشب

چو چارم روز از آن فیروزه خرگاه

بر آمد یوسفِ گم گشته از چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته

بعزمِ مصر با بختِ خجسته

ز ره افتاده دور' آنجا فتادند

پی آسودگی محمل کشادند

خوش آن گمره که ره آرد بجائی

که باشد همچو یوسف رهنمائی

بگردِ چاه منزلگاه کردند

بقصدِ آب' رو در چاه کردند

نخست آمد سعادتمند مردی

بسوی آبِ حیوان رهنوردی

بتاریکیِ چاه آن خضر سیما

فرو آویخت دلوِ آب در چاه

بیوسف گفت جبریلِ امین ''خیز

زلالِ رحمتی بر تشنگان ریز

نشین در دلو ، چون خورشیدِ تابان

ز مغرب سوی مشرق شو ، شتابان

ز رویت پرتوی بر عالم افگن

جهانرا از سرِ نو ساز روشن .''

روان یوسف ز روی سنگ برجست

چو آبِ چشمه اندر دلو بنشست

کشید آن دلو را مردِ توانا

بقدرِ دلو وزنِ آب دانا

بگفت ''امروز دلوِ ما گرانست

یقین ، چیزی بجز آب اندرانست''.

چو آن ماهِ جهان‌آرا بر آمد
زجانش بانگِ ''یا بشری'' برآمد

بشارت ' کز چنین تاریک چاهی
بر آمد بس جهان‌افروز ماهی

درآن صحرا گلی بشگفت او را
ولی از دیگـــران بنهفت او را

نهانی جانبِ منزلگهش برد
بیارانِ خودش پوشیده بسپرد

بلی ' چون نیک بختی گنج یابد
اگر پنهان ندارد ' رنج یابد

حسودان هم در آن نزدیک بودند
ز حالِ او تفحّص می نمودند

همی بردند دائم انتظارش
که تا خود چون شود انجامِ کارش

ز حالِ کاروان آگاه گشتـــنـد
خبرجویان بگردِ چاه گشتند

نهان دادند یوسف را ندائی
برون نامد ز چه الا صدائی

بسوی کاروان کردند آهنگ
که تا آرند یوسف را فرا چنگ

پس از جهدِ تمام و جدِّ بسیار
میانِ کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که "ما را بنده است این
سر از طوقِ وفا تابنده است این

بکارِ خدمت آید سست پیوند
رهِ بگریختن گیرد بهرچند

ز نیکو بندگی فارغ نهاد است
فروشیمش، اگرچه خانه‌زاد است

در اصلاحش ازین پس می نکوشیم
بهر قیمت که باشد، می فروشیم."

جوانمردی که از چه برکشیدش
باندک قیمتی زیشان خریدش

بمالک بود مشهور آنجوانمرد

بفلسی چند مملوکِ خودش کرد

و ز آن پس کارران محمل به بستند

بقصدِ مصر در محمل نشستند

رسانیدنِ مالک یوسف را بشهرِ مصر واستقبالِ مصریان

چومالک را برون از دستِ رنجی

فرو شد پای زین سودا به گنجی

نمی آمد ز روی آن دل‌آرای

در آندم بر زمین از شادیش پای

بمصر آمد چو نزدیک از رهِ دور

میانِ مصریان شد قصّه مشهور

که آمد مالک اینک از سفر باز

بعبرانی غلامی گشته دمساز

بر اوجِ نیکوئی تابنده ماهی

بملکِ دلبری فرخنده شاهی

ندیده ، با هزاران دیده ، افلاک

چو او نقشی بصورتخانهٔ خاک

چو شاهِ مصر این آوازه بشنید

از این غیرت بسی بر خویش پیچید

که خاکِ مصر بستانِ جمالست

به از گلهای این بستان محالست

گلی کز روضهٔ فردوس خیزد

ز شرمِ روی شان بر خاک ریزد

عزیز آنگه ز مالک شد طلبگار

کش آرد تا درِ شاهِ جهاندار

بگفت " از آمدن فکری ندارم

ولی از لطفِ شه امیدوارم

بود ، روزی سه چار آسوده گردیم

که از رنجِ سفر بیخواب و خوردیم

غبار از روی ، وچرک از تن بشوئیم

تنِ پاکیزه سوی شاه پوئیم . ''

انتخاب از کلیاتِ سعدی

(متوفیٰ سنه ۶۹۱ ھ)

خطاب بدل، و حقیقتِ منزلِ خویش

ایدل بکامِ خویش جهانرا تو دیده گیر
در ری هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندرو بسی
ایوان و قصرِ سر بفلک بر کشیده گیر
با دوستانِ مشفق و یارانِ مهربان
بنشسته و شرابِ مروّق چشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم، تو خورده دان
هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون بادشاهِ عدل ابر تختِ سلطنت
صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر

هر گنج و آن خزانه که شاهان نهاده اند
آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر

هر بندهٔ که هست ببلغار و هند و روم
آن بنده را بسیم و زرِ خود خریده گیر

در آرزوی آبِ حیاتی تو هر زمان
مانندِ خضر، گردِ جهان در دویده گیر

تو همچو عنکبوتی و حالِ جهان مگس
چون عنکبوت گردِ مگس بر تنیده گیر

گیرم ترا که مال ز قارون فزون شود
عمرت بعمرِ نوح پیمبر رسیده گیر

روزِ پسین که هیچ نماند، بجز دریغ
صد بار پشتِ دست بدندان گزیده گیر

سعدی، تو نیز ازین قفسِ تنگنای دهر
روزی قفس شکسته، و مرغش پریده گیر

فی الموعظة

ترا ز کوی اجل کی قرار خواهد بود
قرارگاهِ تو دارالقرار خواهد بود

اگر تو ملکِ جهانرا بدست آوردی
مباش غرّه، که ناپایدار خواهد بود

بمال غرّه چه باشی؟ که یک دو روزی چند
همه نصیبهٔ میراث‌خوار خواهد بود

ترا بتخته و تابوت در کشند، از تخت
گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود

ترا بکنجِ لحد سالها بباید خفت
تنِ تو طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود

اگر تو در چمنِ روزگار همچو گلی
دمیده بر سرِ خاکِ تو خار خواهد بود

نیازمندیِ یاران نداردت سودی
مگر عمل، که ترا باز یار خواهد بود

بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد
بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد
بسا اسیر که فرمان‌گذار خواهد بود
بسا امامِ ریائی و پیشوای بزرگ
که روزِ حشر و جزا شرمسار خواهد بود
چرا ز حالِ قیامت دمی نیندیشی ؟
که حالِ بیخبران سخت زار خواهد بود
بهشت میطلبی ، از گنه نپرهیزی ؟
بهشت منزلِ پرهیزگار خواهد بود
گذر ز باطل ، و مردانه حق پرستی کن
ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
بساز چارهٔ رفتن چو رهروان رفتند
که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود
بقطره قطره ، حرامت عذاب خواهد داد
بذره ذره ، حلالت شمار خواهد بود

فی صفة الربیع

بامدادان، که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامنِ صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه، گو، خیمه بزن در گلزار
وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار

کوه و دریا و درختان، همه در تسبیح اند
نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

بلبلان، وقتِ گل آمد، که بنالند از شوق
نه کم از بلبلِ مستی، تو بنال ای هشیار

آفرینش همه، تنبیهِ خداوندِ دل است
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

این همه نقشِ عجب بر در و دیوارِ وجود،
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغانِ چمن میگویند؟
"که خر ای خفته سر از بالشِ غفلت بردار!"

هر که امروز نه بیند اثرِ قدرتِ او

غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب ؟

یا که داند که بر آرد گلِ صد برگ از خار ؟

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب

بدر آید ، که درختان همه گردند نثار

آدمی زاده اگر در طرب آید ، چه عجب ؟

سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش ، تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند

بامدادان ، چو سرِ نافهٔ آهوی تتار

باد ، گیسوی عروسانِ چمن شانه کند

بوی نسرین و قرنفل ببرد در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده هنگامِ سحر

راست چون عارضِ گلگونِ عرق کردهٔ یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید

درِ دکّان بچه رونق بگشاید عطار ؟

این هنوز اولِ آثارِ جهان افروزیست

باش تا خیمه زند دولتِ نیسان و ایار

عقل حیران شود از خوشهٔ زرینِ عنب

وهم عاجز شود از حقهٔ یاقوتِ انار

تا نه تاریک کند سایهٔ انبوهِ درخت

زیرِ هر برگ چراغی بنهد از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی

هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار

آب از پای ترنج و به و بادام روان

همچو در زیرِ درختانِ بهشتی انهار

گو، نظر باز کن و خلعتِ نارنج ببین

ایکه باور نکنی فی الشجرِ الاخضرِ نار

پاک و بی عیب خدائی که بتقدیرِ عزیز

ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور

نقش‌بندی نه بشنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد، و باران از میغ،
انگبین از مگسِ نحل، ودُرّ از دریا بار

گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن
اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمتِ او
همه گویند، و یکی گفته نیآید ز هزار

نعمتت، بارخدایا، ز عدد بیرون است
شکرِ انعامِ تو هرگز نکند شکرگذار

نا امید از درِ لطفِ تو کجا شاید رفت
تابِ قهرِ تو نداریم خدایا، زنهار

فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی
بخداوندیٔ خود پرده بپوش ای ستّار

سعدیا! راست روان گوی سعادت بردند
راستی کن، که بمنزل نرسد کجرفتار

حیف از عمرِ گران‌مایه که در لهو برفت
یا رب، از هرچه خطا رفت، هزار استغفار

دردِ پنهان بتو گویم که خداوندِ منی
یا نگویم، که تو خود مطلعی بر اسرار

در مدحِ انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار
دل بدنیا در نه بندد هوشیار

ایکه دستت میرسد، کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچکار

این که در شهنامها آورده اند
رستم و اسکندر و اسفندیار

تا بدانند این خداوندانِ ملک
کز بسی خلق است دنیا یادگار

اینهمه رفتند، و ما، ای شوخ چشم،
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

اینهمه هیچ است. چون می بگذرد:

تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی

به کزو ماند سرای زر نگار

خفتگان بیچاره در خاکِ لحد

خفته اندر کلهٔ سر سوسمار

صورتِ زیبای ظاهر هیچ نیست

ای برادر سیرتِ زیبا بیار

آدمی را عقل باید در بدن

ورنه جان در کالبد دارد حمار

پیش از آن کز دستِ تو بیرون برد

گردشِ گیتی زمامِ اختیار

گنج خواهی؟ در طلب رنجی ببر،

خرمنی می بایدت؟ تخمی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم

خرده از خردانِ مسکین در گذار

لطف او، لطفی است بیرون از حساب،

فضل او، فضلی است افزون از شمار

گر بهر موئ زبانی باشدت

شکرِ یک نعمت نگوئی از هزار

نامِ نیکِ رفتگان ضائع مکن

تا بماند نامِ نیکت بر قرار

ملک‌بانان را نشاید، روز و شب

گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

کامِ مسکینان و درویشان بر آر

تا همه کامت بر آرد کردگار

از درونِ خستگان پرهیز کن

وز دعای مردمِ پرهیزگار

با بدان بد باش، و با نیکان نکو،

جای گل گل باش، وجای خار خار،

دیو با مردم نیآمیزد، مترس،

بل بترس از مردمانِ دیوسار

ای که داری چشم و عقل و گوش و هوش ،

پندِ من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهدِ من ، الا سنگدل

نشنود قولِ من ، الا بختیار

پادشاهان را ثنا گویند و مدح

من دعائ میکنم درویش وار

سعدیا ! چندانکه میدانی ، بگو ،

حق نشاید گفتن الا آشکار

دولتِ نوئینِ اعظم شهریار

باد تا باشد بقای روزگار !

خسروِ عادل امیرِ نامور :

انکیانو ، سرورِ عالی تبار

منعما ! سعدی سپاسِ نعمتت

کی تواند گفت ، چون سعدی هزار

یارب اندر کارِ ما کن یک نظر

پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

در بی ثباتئ دنیا و مذمتِ پیروئ نفس

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری

درویشی اختیار کنی ' بر توانگری

ای بادشاهِ وقت ! چو وقتت فرا رسد

تو نیز با گدای محلّت برابری

گر پنج نوبتت بدرِ قصر میزنند '

نوبت بدیگری ' بگذاری و بگذری

دنیا ' زنی است عشوه ده و دلستان ' ولیک

با کس بسر نمیبرد او عهدِ شوهری

آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت

دیگر که چشم دارد ازو مهرِ مادری ؟

هاروت را ' که خلقِ جهان سحر ازو برند '

در چه فگند غمزهٔ خوبان ' بساحری

مردی ' گمان مبر ' که بسر پنجه است و زور

با نفس گر برآئی بدانم که شاطری

هشـــدار تا نیفگندت پیـــروئ نفس

در ورطهٔ که سود ندارد شنـــاوری

دنیا بدین خریدنت، از بی بصارتیست،

ای بد معاملت! بهمه هیچ میخری

ای مرغِ پای بسته بدامِ هوای نفس

کی بر هوای عالمِ روحانیـــان پری؟

مردان بسعی و رنج بجای رسیده اند

تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری؟

ترکِ هواست، وادئ دریای معرفت

عارف بذات شو، نه بدلقِ قلندری

باری، گرت بگـورِ عزیزان گذر بود

از سر برد غرورِ کیـانی و سروری

کانجا بدستِ واقعه بینی، خلیل وار،

در هم شکستـه صورتِ بتهـای آذری

تسلیم شو، گر اهل تمیزی، که عارفان

بردند گنجِ عافیت از کنجِ صابری

زنهار! پندِ من پدرانه است، گوش دار

بیگانگی مورز، که بآخر برابری

در بارگاهِ خاطرِ سعدی خرام، اگر

خواهی ز پادشاهِ سخن دادِ شاعری

گه گه خیال در سرم آید، که این منم

ملکِ عجم گرفته بتیغِ سخنوری

بازم نفس فرو رود، از هولِ اهل فضل

با کفِ موسی چه کند سحرِ ساحری

شرم آید از بضاعتِ بی قیمتم، ولیک

در شهر آبگینه فروش است و جوهری

فی النصیحة

ای که پنجاه رفت و درخوابی

مگر این پنجروزه دریابی

تا کی این بادِ کبر و آتشِ خشم

شرم بادت که قطرهٔ آبی

تو ببازی نشسته، وز چپ و راست

می رود تیرِ چرخ، پرتابی

تا درین گلّه گوسفندی هست

نه نشیند اجل، ز قصّابی

تو چراغی نهاده بر رهِ باد

خانهٔ در ممرِ سیلابی

گر برفعت سپهر و کیوانی

ور بحسن آفتاب و مهتابی

ور بمشرق روی بسیّاحی

ور بمغرب روی بجلّابی

ور بنعمت شریکِ قارونی

ور بقوّت عدیلِ سهرابی

ور میسر شود که سنگِ سیاه

زرِّ خالص کنی بقلّابی

مَلَک الموت را بحیله و فن

نتوانی که پنجه برتابی

منتهای کمال نقصان است

گل بریزد بوقت سیرابی

تو که مبدا و مرجعت این است

نه سزاوارِ کبر و اعجابی

خفتنت زیر خاک خواهد بود

ای که در خوابگاهِ سنجابی

بس خلائق فریفت است این سیم

که تو لرزان برو چو سیمابی

بس جهان دید این درختِ کهن

که تو پیچان برو چو لبلابی

بس بگردید و بس بخواهد گشت

بر سرِ ما سپهرِ دولابی

ای مریدِ هوای نفسِ حریص

تشنه بر نهر همچو جُلّابی

قیمتِ خویشتن خسیس مکن

که تو در اصل جوهر نابی

دست و پای بزن بچاره و جهد

که عجب درمیانِ غرقابی

تو در خلق میزنی همه وقت

لاجرم بی نصیب ازین بابی

کی دعای تو مستجـــاب شود

که بیک روی در دو محرابی

یارب از جنسِ ما چه خیر آید

تو کرم کن که رَبّ اربابی

غیب دان و لطیف و بیچونی

ستر پوش و کریـــم و توّابی

سعدیا ! راستی ز خلق مجوی

چون تو در نفس خود نمی یابی

———

فی التنبیه

روزیکه زیر خاک تنِ ما نهان شود

و آنها که کرده ایم، یکایک عیان شود

یارب! بفضلِ خویش ببخشای بنده را

آندم که عازم سفرِ آنجهان شود

بیچاره آدمی، که اگر خود هزار سال

مهلت بیابد از اجل، و کامران شود

هم عاقبت چو نوبتِ رفتن بدو رسد

با صد هزار حسرت از اینجا روان شود

فریاد از آن زمان، که تنِ نازنینِ ما

در بسترِ هوان فتد، و ناتوان شود

اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند

هر دم کسی برسمِ عیادت روان شود

و آنکس که مشفق است و دلش مهربانِ ماست

در جستنِ دوا بدرِ این و آن شود

وانگه که چشم بر رخِ ما افگند طبیب

در حالِ ما چو فکر کند بدگمان شود

گوید ''فلان شراب طلب کن که سودِ تست''

ما را بدان امید بسی در زیان شود

شاید که یک دو روز دگر ماند عمر ما

و آن یک دو روز بر سر سود و زیان شود

یاران و دوستان همه در فکر عافیت

احوال بر چگونه و حال از چه سان شود

تا آن زمان که چهره بگردد ز حالِ خویش

و آن رنگِ ارغوانیِ ما زعفران شود

و آن رنج در وجود نشوی اثر کند

کز لاغری بسانِ یکی ریسمان شود

در ورطهٔ هلاک فتد کشتیِ وجود

نیز از عمل بماند ' و بی بادبان شود

آمد شدِ ملائکه در وقتِ قبضِ روح

چون بنگریم دیدهٔ ما خونفشان شود

باید که در چشیدنِ آن جامِ زهرناک

شیرینیِ شهادتِ ما در زبان شود

یارب، مدد ببخش، که ما را در آن زمان

قولِ زبان موافقِ صدقِ جنان شود

ایمانِ ما ز غارتِ شیطان نگاهدار

تا از عذاب و خشمِ تو جان در امان شود

فی‌الجمله، روح و جسم ز هم مفترق شوند،

مرغ از قفس برآید و در آشیان شود

جان ار بود پلید، شود در زمین فرو،

ور پاک باشد، او زبرِ آسمان شود

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی

اوراد و ذکر آن ز کران تا کران شود

آرند نعش تا لبِ گور، و هر که هست

بعد از نماز باز سرِ خان و مان شود

هر کس رود بمصلحتِ خویش، و جسمِ ما

محبوس و مستمند در آن خاکدان شود

پس منکر و نکیـــر بپرسند حال ما

وین جمله حکمهـــا ز پیِ امتحان شود

گر کرده ایم خیر و نماز و خلافِ نفس

آن خاکدانِ تیره بمـــا گلستان شود

ور جرم و معصیت بود و فسق کارِ ما

آتش دروو فتد، بلحد هم دخان شود

یکهفته یا دو هفته کم و بیش، صبح و شام

با گریه دوست همدم و همداستان شود

میراث‌گیـرِ کم خرد آید بجستجوی

بس گفتگوی بر سرِ باغ و دکان شود

نامی ز ما بماند، و اجزای ما تمام

در زیرِ خاک با غم و حسرت نهان شود

و آنگه که چند سال بر اینحال بگذرد

آن نام نیز گم شود و بی نشان شود

و آن صورتِ لطیف شود جمله زیرِ خاک

و آن جسمِ زورمند کفِ استخوان شود

از خاک گورخانهٔ ما خشتها پزند

و آن خاک و خشت دستکشِ کل گران شود

دورانِ روزگار بما بگذرد بسی

گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود

از گفتن و شنیدن و از کردهای بد

در موقفِ محاسبه یکیک عیان شود

میزانِ عدل نصب کنند از برای خلق

یکسر سبک بر آید و یکسر گران شود

هر کس نگه کند به بد و نیکِ خویشتن

آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود

بندند باز بر سر دوزخ پل صراط

هر کس کز او گذشت مقیمِ جنان شود

وآنکس که از صراط بلرزید پای او

در خواری و عذابِ ابد جاودان شود

اشرار را حرارت دوزخ کند قبول

و احرار را عنایتِ حق سایبان شود

بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه

بس قدِ همچو تیر ز هیبت کمان شود

بس شخصِ بینوا که ورا از علوّ قدر

عشرت سرای جنتِ اعلا مکان شود

بس پیرِ مستمند که در گلشن مراد

بوی بهشت بشنود و نوجوان شود

مسکین اسیرِ نفس و هوا کاندران مقام

با صد هزار غصه قرینِ هوان شود

برگی که از برای مطیعان کشد خدای

عاصی چگونه بر سرِ آن برگ و خوان شود

خرم دلی که در حرم آبادِ امن و عیش

حق را بخوانِ لطف و کرم میهمان شود

این کارِ دولتست، نداند کسی یقین

سعدی یقین بجنت خلدت چسان شود ؟

فی الموعظة و النصیحة

خوش ست عمر، دریغا که جاودانی نیست
بس اعتماد برین پنجروزِ فانی نیست

درختِ قدِّ صنوبر خرامِ انسان را
مدام رونقِ نو بارهٔ جوانی نیست

گلی است خرم و خندان و تازه و خوشبوی
ولی امیدِ ثباتش، چنانکه دانی، نیست

دوام پرورش اندر کنارِ مادرِ دهر
طمع مکن، که درو بوی مهربانی نیست

کدام بادِ بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش آفتِ خزانی نیست

اگر ممالکِ روی زمین بدست آری
بهای دولتِ یکروزه زندگانی نیست

دل، ای رفیق، برین کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آئینِ کاردانی نیست

چو بت پرست، بصورت چنان شدی مشغول
که دیگرت خبر از لذّت معانی نیست

جهان ز دست بدادند دوستانِ خدای
که پای بندِ غذا را جز این جهانی نیست

نگاهدار زبان، تا بدوزخت نبرند
که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار، و عَلَم بر مکش، که مردان را
رهی، سلیم تر از کوی بی نشانی، نیست

کفِ نیاز بدرگاهِ بی نیاز بر آر
که کارِ مردِ خدا جز خدای خوانی نیست

زمین بتیغِ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله، که آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعویٔ زور آوری کند با ما
بسر برد، که سعادت بپهلوانی نیست

ولی بخواجهٔ عطار گو ، ستایشِ مشک

مکن ، که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

فی مرثیة المستعصم

آسمان را حق بود ، گر خون ببارد بر زمین

بر زوالِ مُلک مستعصم ، امیرالمؤمنین

ای محمد ؐ گر قیامت می بر آری سر ز خاک

سر بر آور ، وین قیامت درمیانِ خلق بین

نازنینان حرم را خونِ خلقِ نازنین

ز آستان بگذشت ، و ما را خونِ دل از آستین

زینهار ، از دور گیتی و انقلاب روزگار ،

در خیالِ کس نگشتی کانچنان گردد چنین

دیده بردار ، ایکه دیدی شوکتِ بیت‌الحرم

قیصرانِ روم سر بر خاک ، و خاقان بر زمین

خونِ فرزندانِ عمِّ مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین

بعد ازین، آسایش از دنیا نباید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند چو بر خیزد نگین

دجله خونابست، زین پس گر نهد سر بر نشیب
خاکِ نخلستانِ بطحا را کند با خون عجین

نوحه لایق نیست بر خاکِ شهیدان، ز آنکه هست
کمترین دولت مر ایشانرا بهشتِ برترین

لیکن از روی مسلمانی و راه مرحمت
مهربانانرا دل بسوزد در فراق نازنین

باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
کز لحد بازوی خون آلوده بر خیزد دفین

قالبِ مجروح اگر در خاک و خون غلطد، چه باک
روحِ پاک اندر جوارِ لطفِ ربّ العالمین

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد
کآسمان گاهی بمهر است، ای برادر، گه بکین

زور بازوی شجاعت بر نیاید با اجل
چون قضا آید نماند قوتِ رای رزین
تیغ هندی بر نیاید روز هیجا از نیام
شیر مردی را ، که باشد مرگ پنهان در کمین
تجربت بیفائده است آنجا که بر گردید بخت
حمله آوردن چه سود آنرا که بر گردید زین
کرگساانند از پیِ مردارِ دنیا جنگجوی
ای برادر ، گر خردمندی ، چو سیمرغان نشین
ملکِ دنیا را چه قیمت ؟ حاجت اینست از خدای
کو نگهدارد بما بر ملکِ ایمان و یقین

انتخاب از قصایدِ سلمان ساوجی

(متوفی ' سنه ۷۷۸ ھ)

فی الموعظة

منم که نیست شب و روز جز گنه کارم
گنـاه کارم و امید عفو میدارم

امیدوار بفضلِ خدا ' و هر روزی
هزار بار خدا را ز خود بیـازارم

شکم ' بسانِ صراحی ' پر از حرام ' و مدام
سجود میکنم ' و زان سجود بیزارم

در آب و گل شده‌ام غرق ' مشکلست ز گل
ره برون شدنِ من ' که بس گرانبارم

بمن بچشمِ بدی می نگر ' که من خود را
چو نیک می نگرم بدترینِ اشرارم

به آدمیم نخوانی ، اگر دگر یک‌ره
کنی مشاهدهٔ پرده‌های اسرارم

چو دیو ناکس و ناسپاس و بدکردار
مباد در همه عالم کسی به کردارم

دمید صبحِ مشیب و رسید روزِ اجل
ولی ، هنوز من از جهل در شب تارم

مرا چو روز و شب ، آتش فروختن کار است
یقین که گرم بود در جحیم بازارم

گرم چو عود بسوزند ، نیست کس را جرم
که من بدودِ دلِ خویشتن گرفتارم

مُهیمنا ، ملکا ، قادرا ، خداوندا !
توئی رؤف و رحیم و غفور و غفارم

در آن نفس که امید از حیات قطع کنم
ز لطف و رحمتِ خود نا امید مگذارم

اگر چه من برضایت نکرده ام کاری
تو رحمتی کن ، و ناکرده کرده انگارم

ز کرده توبه ، و استغفرالله از گفته ،
اگر چه خوب پسندیده است گفتارم

در مدح شاه شیخ اویس گفته

هدهدی ، حالِ سبا پیشِ سلیمان می برد
قاصدی نزدِ نبی پیغامِ سلمان می برد
ماجرای قطرهٔ افتاده را ، یک یک چو آب
کرده ابر از بر بنزدِ بحرِ عمّان می برد
ذرّه را از خویش ، اگرچه قصهٔ پا در هواست
کرده روشن پیشِ خورشیدِ درخشان می برد
قطرهٔ چند آبِ شورِ تیره ، کان در خورد نیست ،
تشنهٔ شوریده نزدِ آبحیوان می برد
ای عجب ! در گلشنی کانجا سمن را نیست بار ،
می رود ریحانی و خارِ مغیلان می برد

از هواداری نسیمِ ناتوان برخاستست
قصهٔ موری بدرگاهِ سلیمان می برد

باد، گردی از زمین بر آسمان می آورد
آب، خاشاکی بسوی باغِ رضوان می برد

حزنِ یعقوبیست در هر بیت من، اینک صبا
پیشِ یوسف شرحِ حالِ بیتِ احزان می برد

صورتِ این قصّه و این چیست؟ یعنی قاصدی
رقعهٔ از حالِ درویشی بسلطان می برد

در مدحِ شاه اویس

هرکرا بخت همعنان باشد
در رکاب خدایگان باشد

پادشاهی، که بندگانش را
در رکاب، اردوان دران باشد

کامرانی، که در مواکبِ او
صد چو نوشیروان روان باشد

سایهٔ کردگار ، شیخ اویس

باد پاینده تا جهان باشد !

جان ملکِ جهان ، که فرمانش

در تنِ مملکت روان باشد

آنکه بر تختِ سلطنت حکمش

کار فرمای انس و جان باشد

وانکه در بزمِ مکرمت ، دستش

کیسه پردازِ بحر و کان باشد

بحر و کان در دو آستین دارد

مهر و ماهش در آستان باشد

هر مثالی که آید از گردون

نامِ او بر سرش نشان باشد

ایکه ساقیِ بزمِ جودِ ترا

بحرِ زخّار جرعه دان باشد

صورتِ همتِ تو بر زده سر

از گریبانِ آسمان باشد

پیشِ ملکت اگر قیاس کنند،

ملکِ جم بقعهٔ ازان باشد

هر کجا خنجرت زبان راند

ملک‌الموت کامران باشد

هر کجا رایتت ز جا جنبد

بانگِ فریاد و الامان باشد

پیش صرصر چگونه باشد کاه

کوه با حمله ات چنان باشد

کی رکابِ ظفر گران گردد

گر نه پای تو درمیان باشد

کی قبای بقا دریده شود

گر نه شمشیرِ تو دران باشد

پادشاها! رهیٔ چهل سالست

که درین خانه، مدح‌خوان باشد

شب و روزش چو طوطی، از کرمت

شکّرِ شکر در دهان باشد

بلبلِ خوش نوا ست، خو کرده

کش جناب تو گلستان باشد

طایری بی مبارکست، آن به

که درین دولت آشیان باشد

بنده را بر در تو مردن به

زانکه در خلد جاودان باشد

چون کمان، خدمتِ تو خواهم کرد

تا مرا پی بر استخوان باشد

من یقین بر درِ تو خواهم مرد

خود کرا غیر ازین گمان باشد

جان برین گفتهٔ روان پاشد

انوری گر درین زمان باشد

با وجودِ سلاستِ سخنم

انوری باری از کیان باشد ؟

در بیان گرچه قادر ست، کجا

این معانیش در بیان باشد ؟

تا ز خورشیدِ گردشِ گردون

سایه اش بر همه جهان باشد

باد عدلت چنان که چون خورشید

اثرش بر همه مکان باشد

باد چرخت مطیع ، تا بر چرخ

گذرِ تیر از کمان باشد

فی الموعظة

مخاطب بنفسِ خود

رفتند رفیقان ، و رسیدند بمنزل

در خوابِ غروری تو هنوز ، ای دلِ غافل !

از نیست بهستی ، و ز هستی بره نیست ،

تا شهرِ وجودست روانست قوافل

راهِ تو پر از آب و گل ، و لاشه ضعیفست

بس شاهسوارا که فرو رفت درین گل

ناکامی و رنجست همه حاصلِ دنیا ،
ور کام بود حاصل، از آن نیز چه حاصل ؟
قسمت نبود بیش و کم ، از کوشش و تقصیر
تا خود چه قَدَر گشت مقدر ز اوایل
خواهی که برغبت همه پیوندِ تو خواهند
رو ، رشتهٔ پیوند نخست از همه بگسل
دنیا چه کنی جمع ؟ که مقصود ز دنیا
دلقی کهن و نانی ، و باقی همه فاضل
تن ده برضا ، کانچه قضا بر تو نوشتست
از تو نشود دفع ، بتعویذ و حمایل
حق را بشناس، از نظر و چشم و دل و گوش
کاینها همه بر قدرتِ حقند دلایل
جز حق که تواند که کند آدمیٔ را
پیدا ز کفِ خاک بدین شکل و شمایل ؟
قولِ علمائی ، که عمل نیست در ایشان ،
مانندهٔ رمعیست که خالیست ز عامل

این طولِ امل چیست ؟ بر آنی که زمانه
شد عمرِ ترا تـــا بقیامت متکفّل ؟

خواهی که چو گل از دمت آسوده شود خلق
چون غنچه بر آن باش که گردی همه تن دل

در جاه ، گرفتم ، که شدی طغرل و سنجر
بنگر ، که کجا اند کنون سنجر و طغرل ؟

از هر که بد آید ، طمعِ نیک مدارید
خاصیتِ کافور مجوئید ز فلفـــل

عالم که ندارد عمل او مثلِ حماریست
بیفایده اثقـــالِ کتب را شده حامل

از نفسِ بدان چشمِ نکوئی نتوان داشت
هرگـــز ندهد نفـــعِ عسل زهـــرِ هلاهل

آخر تو نگوئی که که بخشید از اول
اصواتِ بم و زیر بقمری و عنادل ؟

یا کیست که از اولِ ماه و وسطِ روز
نورِ مه و خورشید کند زاید و زایل ؟

اینت چو محقق بود ای بنده، بود ظلم
گر تو نبری طاعت این حاکم عادل
دولت نه بعقلست و کیاست، وگر این نیست
از چیست که عالم رود اندر پی جاهل؟
در راندن سایل چه جوابت بود آخر
آنروز، که باشد ز تو رزاق تو سایل؟
سلمان! دگری را چه دهی پند، چو هستند
ارضاع ترا اهل جهان منکر و عادل
پندی که بقول آیدت، اول تو بفعل آر
ورنه نبود هیچ موثر دم قائل

انتخاب از غزلیاتِ امیر خسرو دهلوی

(متوفی، سنه ۷۲۵ ھ)

—— :o: ——

غــزل

بشگفت گل در بوستان، آن غنچۂ خندان کجا
شد وقتِ عیشِ دوستان، آن لالۂ بستان کجا

هر بار کو در خنده شد، چون من هزارش بنده شد
صد مرده زان لب زنده شد، دردِ مرا درمان کجا

از بخت و روزی با طرب، خضر آب خورد و تشنه لب
پویان سکندر در طلب تا چشمۂ حیوان کجا

گفتم، توئی این در تنم، تا هست جانِ روشنم،
گفتی که آری این منم، گر این توئی پس جان کجا

زین پیش، با تو هر زمان، من بودم این از همدمان
خسرو نه هست آخر همان، آن عهد و آن پیمان کجا

غزل

صد هزاران آفرین، جان آفرینِ پاک را
کآفرید از آب و گل، سروی چو تو چالاک را
تلخ میگوئی، و من می بینمت از دور، پس
زهر کی آید فرود، ار بنگرم تریاک را
در چمن هم خوش نیم بی تو، تو هم میدانی، زانک
بوستان زندان نماید مردمِ غمناک را
گر بکویت خاک گردم، نیست غم، الا غم آنست
کز سرِ کویت نخواهد باد برد، این خاک را
چشمهٔ عمرست و خلقی در پیش، عیبی قویست
آشنائی با چنان آبی چنین خاشاک را
نالهٔ جانسوزِ خسرو، کو بدلها شعله زد،
رحمتی ناموخت آن سنگین دلِ بیباک را

غزل

میء نوش، که دورِ شادمانی ست
خوش باش، که گاهِ کامرانی است

سر بر مکن از شراب، کایام

از تیغِ اجل بشر فشانی ست

هر دم که بخوشدلی بر آید

سرمایهٔ حاصلِ جوانی است

ساقی ! دلِ مرده زنده گردان،

ز آن می که چو آبِ زندگانی ست

عشق آمده، عقل رخت بر بست

اینهم ز کمالِ کاردانی ست

خسرو بگـزاف چند لافی

بانگِ دهل، از تهی میانی ست

غزل

هوای خرّم ست، و هر طرف باران همی بارد

نگویم قطره، کز بالا گل و ریحان همی بارد

نگون سر شاخهای سبزه، گوئی، در همی جنبد

ز بس کابرِ دُرافشان لولوئ غلطان همی بارد

چکان قطره ز سرهای انار تازه، پنداری
که هر دانه که بود ست اندرو پنهان، همی بارد

خوش آن وقتی که مطرب در سماع، و نیکوان سرخوش
خرامان درمیان سبزه و باران همی بارد

هوای ابر با همصُحبتان، خسرو، غنیمت دان
که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان همی بارد

غزل

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند
نه عاقلند، که طفلان ناخردمندند

جماعتی که بگریند بهر عیش و منال
یقین بدان تو، که بر ریش خویش میخندند

خوش آنکسان که گذشتند پاک، چون خورشید
که سایه نیز بسوی جهان نیفگندند

بخانهٔ که رهِ جان نمیتوان بستن
چه ابلهند کسانی که دل همی بندند

جمالِ طلعتِ همصحبتانِ غنیمت دان

که میروند نه زانسان که باز پیوندند

بساز توشه ز بهرِ مسافران وجود ،

که میهمانِ عزیزند و روزکی چندند

اگر تو آدمیی ، در سگان بطنز مبین ،

که بهتر از من و تو بندهٔ خداوندند

مجوی دنیا ، اگر اهلِ همتی ، خسرو !

که از همای به مردار میل نپسندند

غزل

یاران که بوده اند ، ندانم کجا شدند

یارب ، چه روز بود که از ما جدا شدند

گر نو بهار آید ، و پرسد ز دوستان

گو ، ای صبا که آن همه گلها گیا شدند

ای گل چو آمدی ز زمین ، گو چگونه اند

آن رویها که در تهِ گردِ فنا شدند

آن سروران که تاجِ سرِ خلق بوده اند
اکنون نظاره کن که همه خاکِ پا شدند

خورشید بوده اند، که رفتند زیرِ خاک
آن ذرّه‌ها که هر همه اندر هوا شدند

بازیچه ایست طفل فریب، این متاعِ دهر،
بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

خسرو گریز کن، که وفا رفت زین جهان
ز اهلِ جهان که همچو جهان بی‌وفا شدند

غزل

ای چهرهٔ زیبای تو، رشکِ بتانِ آذری
هرچند وصفت میکنم، درحسن از آن زیبا تری

هرگز نیاید در نظر، نقشی ز رویت خوبتر
شمسی ندانم یا قمر، حوری ندانم یا پری

آفاق را گردیده ام، مهرِ بتان ورزیده ام
بسیار خوبان دیده ام، امّا تو چیزی دیگری

عالم همه یغمای تو ' خلقی همه شیدای تو
آن نرگسِ شهلای تو ' آورده رسمِ کافری
خسرو غریب ست و گدا ' افتاده در شهرِ شما
باشد که از بهرِ خدا ' سوی غریبان بنگری

———

انتخاب از غزلیاتِ جامی

(متوفی ' سنه ۸۹۸ ھ)

غزل

صبر از دل ' دل از من ' من از وطن جدا
سهل ست اگر نباشم از آن سیمتن جدا

سازد ز غصه ' همچو قبا ' جیبِ خویش چاک
گر یک زمان کند ز تنت پیرهن جدا

در بیستون ز نالۂ من گر صدا فتد
نالد ز درد ' کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم ز شوقِ تو ' پیشِ گلِ سمن
مرغِ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم بکش ' مگوی کزین آستان برو '
مردن برِ تو به ' که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیشِ من آمد جدا ز تو
اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی ، که چیست جامی ازین آستانه دور ؟
آشفته بلبلی ز حریمِ چمن جدا

غزل

چه گویم کز فراقت چونم ، ایدوست
جگر پر درد ، و دل پرخونم ، ایدوست

بزیرِ پای خود کردی سرم پست
رساندی پایه بر گردونم ، ایدوست

میانِ رهروان بودم فسانه
ز ره بردی بیک افسونم ، ایدوست

ز نقدِ عشق اگر خالی بود جیب
چه سود از گنجِ افریدونم ایدوست

کمم در حشمت و جاه از سگانت
ولیکن در وفا افزونم ایدوست

مگو ، جامی سگِ این آستان نیست
مکن زین دائره بیرونم ایدوست

غزل

نه پیکی که از ما پیامش برد
نه بادی که روزی سلامش برد
مرا طاقتِ دیدنِ او کجاست
که بیخود شوم هر که نامش برد
بود سرمهٔ دیده؛ آن خاکِ راه
که مردم بصد اهتمامش برد
چو نیکوست بودن گرفتارِ او
خوش آنمرغ کو ره بدامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرفِ بام
فلک رشک از طرفِ بامش برد
بمیخانه جـــامی بخود چون رود
مگر همتِ شیخِ جامش برد

غزل

ساقی بشکلِ جامِ زر آمد، هلالِ عید
می ده بفرِ دولتِ سلطان ابوسعید

قفلی، که روزه بر درِ عیش و نشاط زد،
شکلِ هلالِ عید ز زر ساختش کلید

من بعد، ما و عید و میِ لعل و عیشِ نقد
نه شادمان بوعده و نه خائف از وعید

عیدِ نوست، و یارِ نوست و بهارِ نو
دارد ز هر جدید دلم لذتِ جدید

عهدِ بعید شد که ز می توبه کرده ایم
نبود بعید نقضِ چنین عهدها بعید

جامی شکر لبانِ سمرقند را شدی
از جان مرید، یسّرک الله ما تُرید

غزل

تعالی الله، زهی شاهِ یگانه
زهی حسن و جمالِ جاودانه

درین بتخانه هر نقشی که بینم
توئی مقصودِ ما، دیگر بهانه

نه بیند چشمِ عارف عارض و خال

نجوید مرغِ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی

نخوانی عشقِ مجنون جز فسانه

مجو اسرارِ عشق از شیخِ خلوت

چه داند نطقِ طوطی مرغِ خانه

میانت را چنان خواهم در آغوش

که موئی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سرِ جامی که دارد

سرِ خدمت بخاکِ آستانه

غزل

هر لحظه جمالِ خود ' نوعِ دگر آرائی

شوقِ دگر انگیزی ' عشقِ دگر افزائی

عقل از تو چه دریابد ' تا وصفِ تو اندیشد

درعقل نمی گنجی ' در وصف نمی آئی

پنهانئ تو پیدا ' پیدائی تو پنهان
هم از همه پنهانی ' هم بر همه پیدائی
جامی ز دوئی بگسل ' یکروی شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتائی

ل :

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی
هر که پیدا میشود از دور ' پندارم توئی
گرچه صد خواری رسد هردم ز دست غم مرا
من چه غم دارم ' عزیز من ' که غمخوارم توئی
با که گویم درد خود ' یارب ' درین شبهای غم
آگه از صبر کم و اندوه بسیارم توئی
گفته ای یار توام جامی مجو یار دگر
من بسی بی یار خواهم بود ' اگر یارم توئی

———

انتخاب از غزلیاتِ شیخ علی، حزین

(متوفی، سنه ۱۱۸۰ ھ)

غزل

بتی دارم که دل دیوانۀ اوست
خرابِ جلوۀ مستانۀ اوست

کند سوسن بشکرش تر زبانی
لبِ هر غنچه در افسانۀ اوست

نمیدانم بمحفل اینچه شمعست
که جانِ قدسیان پروانۀ اوست

نشان زان یارِ هرجائی چه جوئی؟
دلِ هر ذرۀ کاشانۀ اوست

ز خود چیزی که مارا می رهاند
نگاهِ نرگسِ مستانۀ اوست

حیاتِ من بود در دست ساقی

شراب خضر در پیمانهٔ اوست

حزین از کوی معمارانِ گل نیست

خراباتِ محبّت خانهٔ اوست

غزل

دلِ آزاده با خدا باشد

ذکر، نسیان ماسوا باشد

می رسد هر نَفَس نسیمِ وصال

خنک آن دل که آشنا باشد

رخ بر افروز، تا فرو سوزد

ذرّهائیکه در هوا باشد

جلوه کن در لباسِ یکتائی

تا ''من'' و ''ما'' تمام ''لا'' باشد

دل چو خالی شد از خیالِ خودی

حرمِ خاص کبریا باشد

هر که فانی شود ز خویش ، حزین

مَنْ رَآنِیْ فَقَدْ را باشد

غزل

بکفِ شاخ ، ز گل جام رسید

شاهِ باغ می آشام رسید

خاک را خلعتِ خضرا دادند

غنچه را حلّهٔ گلفام رسید

ابر با چترِ فریدون آمد

لاله را از کفِ جم ، جام رسید

موکبِ گل بصد آئین آمد

سرو هم با عَلَمِ سام رسید

باغبان تختِ سلیمان آراست

خسروِ گل بصد اکرام رسید

نوبتِ بلبلِ رامشگر شد

دلِ بیتاب بآرام رسید

بدلِ شاد کشیدیم حزین

هرچه از ساقئ ایام رسید

غزل

ای دوست، بهر منزل همخانه ترا یابم

در کشورِ جان و دل، جانانه ترا یابم

در دیر و حرم جز تو دیّار نمیباشد

در کعبه ترا بینم، در خانه ترا یابم

خود باده و خود جامی، خود رندِ می آشامی

میخانه ترا دانم پیمانه ترا یابم

در چشمِ حزین دائم بی پرده توئی پیدا

ای چشم و چراغِ دل پروانه ترا یابم

انتخاب از رباعیاتِ عمرِ خیّام

——:o:——

(متوفی ' سنه ٥٢٦ ھ)

(۱)

چون عهده نمی شود کسی ' فردا را
حالی خوشدار' این دلِ شیدا را
می نوش بنورِ ماه' ای ماه' که ماه
بسیار بر آید و نیابد ما را

(۲)

دوری که درو آمدن و رفتنِ ماست
اورا نه نهایت نه بدایت پیدا ست
کس می نزند دمی درین معنی راست :
کین آمدن از کجا و رفتن بکجا ست ؟

(۳)

بسیار دویدیم بگرد در و دشت
اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
از کس نه شنیدیم که آمد زین راه
راهی که برفت راه رو، باز نگشت

(۴)

دیریست که صد هزار عیسی دیدست
طوریست که صد هزار موسی دیدست
قصریست که صد هزار قیصر بگذاشت
طاقیست که صد هزار کسری دیدست

(۵)

بتخانه و کعبه، خانهٔ بندگیست
ناقوس زدن، ترانهٔ بندگیست
محراب و کلیسا و تسبیح و صلیب
حقّا که همه نشانهٔ بندگیست

(٦)

ای دل چو نصیبِ تو همه خون شدنست
و احوالِ تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان! تو درین تنم چه کار آمدهٔ
چون عاقبتِ کارِ تو بیرون شدنست

(۷)

خاکی که بزیرِ پای هر حیوانیست
زلفِ صنمی و عارضِ جانانیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست
انگشتِ وزیری و سرِ سلطانیست

(۸)

این کهنه رباط را که عالم نامست ،
آرامگهِ ابلقِ صبح و شامست
بزمیست ، که واماندهٔ صد جمشید ست
قصریست ، که تکیه گاهِ صد بهرامست

(٩)

آن قصر، که بهرام درو جام گرفت:
روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی دایم
امروز بنگر که گور بهرام گرفت

(١٠)

من بندهٔ عاصیم، رضای تو کجاست؟
در کنج دلم نور و ضیای تو کجاست؟
مارا تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این بیع بود، لطف و عطای تو کجاست؟

(١١)

بیگانه اگر وفا کند، خویشِ منست،
ور خویش جفا کند، بداندیشِ منست
گر زهر موافقت کند، تریاک است
ور نوش مخالفت کند، نیشِ منست

(۱۲)

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری؟
پیش آر پیالهٔ که شب میگذرد

(۱۳)

بر چشم تو عالم ارچه می آرایند
مگرو تو بدان که عاقلان نگرایند
بربای نصیب خویش، کت بربایند
بسیار چو تو شوند و بسیار آیند

(۱۴)

سرّم همه دانای فلک می داند
کو موی بموی ورگ برگ می داند
گیرم، که بزرق خلق را بفریبی
با ارچه کنی که یک بیک می داند؟

(۱۵)

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
وین تازه بهارِ ارغوانی دی شد
آن مرغ طرب که نامِ او بود شباب
هیهات! ندانم که کی آمد کی شد؟

(۱۶)

هر لذّت و راحتی که خلّاق نهاد
از بهر مجرّدان در آفاق نهاد
هر کس که ز طاق منقلب گشت بجفت
آسایشِ خود ببرد و بر طاق نهاد

(۱۷)

دی، کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر تازه گلی لگد همی زد بسیار
آن گل بزبانِ حال میگفت بدو
"من همچو تو بوده‌ام، مرا نیکو دار!"

(۱۸)

ای دل ! همه اسبابِ جهان ساخته گیر
وین خانه ، پر از نعمت و از خاسته گیر
در دنیی فانی ، که نه جای من و تست ،
روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

(۱۹)

گر گوهرِ طاعتت نسفتم هرگز
ور گردِ گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاهِ کرمت ،
دانی ، که یکی را دو نگفتم هرگز

(۲۰)

از روی حقیقتی ، نه از روی مجاز ،
ما لعبتگانیم و فلک لعبت باز ،
بازیچه همی کنیم بر نطعِ وجود
رفتیم بصندوقِ عدم یک یک ، باز

(۲۱)

ای دوست بیا ، تا غمِ فردا نخوریم
وین یک دمِ نقد را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیرِ کهن در گذریم
با هفت هزار سالگان سر بسریم

(۲۲)

اسرارِ ازل را ، نه تو دانی و نه من ،
وین حرفِ معمّا ، نه تو خوانی و نه من ،
هست از پسِ پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد ، نه تو مانی و نه من !

(۲۳)

برخیز ، و مخور غمِ جهانِ گذران
خوش باش ، و دمی بشادمانی گذران
در طبعِ جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

(۲۴)

بر سینهٔ غم‌پذیرِ من رحمت کن
بر جان و دلِ اسیرِ من رحمت کن
بر پای خرابات روِ من بخشای
بر دستِ پیاله‌گیرِ من رحمت کن

(۲۵)

آنم، که پدید گشتم از قدرتِ تو
صد ساله شدم بناز، در نعمتِ تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
تا جرمِ منست بیش یا رحمت تو

(۲۶)

این چرخِ فلک بهرِ هلاکِ من و تو
قصدی دارد، بجانِ پاکِ من و تو
برسبزه نشین، بیا، که بس دیر نماند
تا سبزه برون دمد ز خاکِ من و تو

(۲۷)

گر دست دهد ز مغز گندم نانی

وز می کدوی ، ز گوسفندی رانی

با لاله رخی نشسته در ویرانی

عیشی بود آن ، نه حدِّ هر سلطانی

(۲۸)

هنگامِ سپیده دم ، خروسِ سحری

دانی که چرا همی کند نوحه گری ؟

یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح

کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری !

انتخاب از سخنورانِ ایران در عصرِ حاضر

تألیف آقای محمّد اسحاق، ام - ای،

مادر

گویند مرا چو زاد، مادر،

پستان بدهن گرفتن آموخت

شب ها بـرِ گاهوارهٔ مـن

بیدار نشست، و خفتن آموخت

لب خند نهاد بر لبِ من

بر غنچهٔ گل شگفتن آموخت

یک حرف و دو حرف، بر دهانم

الفاظ نهاد و گفتن آموخت

دستم بگرفت و پا بپا برد

تا شیوهٔ راه رفتن آموخت

پس هستیِ من ز هستیِ اوست

تا هستم و هست، دارمش دوست

(ایرج میرزا)

قطعه

در مذمّتِ شراب فرماید

ابلیس شبی رفت ببالینِ جوانی

آراسته با وضعِ مهیبی سر و بر را

گفتا که "منم مرگ! اگر خواهی زنهار

باید بگزینی تو یکی، زین سه خطر را :

یا آن پدرِ پیرِ خودت را بکشی زار

یا بشکنی از خواهرِ خود سینه و سر را

یا خود ز میِ ناب بنوشی دو سه ساغر

تا آنکه بپوشم ز هلاکِ تو نظر را ."

لرزید ازین بیم جوان بر خود، و جا داشت،

کز مرگ فتد لرزه بتنِ ضیغمِ نر را

گفتا ''نکنم با پدر و خواهرم این کار

لیکن بمی از خویش کنم دفع ضرر را ''

جامی دو سه می خورد، و چونشد خیره ز مستی

هم خواهرِ خود را زد و هم کشت پدر را

ای کاش، شود خشک بنِ تاک، و خداوند

زین مایهٔ شر حفظ کند نوعِ بشر را

(ایرج میرزا)

اشکِ یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی

فریادِ شوق بر سرِ هر کوی و بام خاست

پرسید از آن میانه یکی کودکِ یتیم :

''کین تابناک چیست که بر تاجِ پادشاست ؟''

آن یک جواب داد ''چه دانیم ما، که چیست؟

پیداست این قدر که متاعی گران بهاست''

نزدیک رفت پیرزنی، کوژپشت، و گفت:

''کین اشکِ دیدهٔ من و خونِ دلِ شماست

ما را برخت و چوبِ شبانی فریفته است

این گرگ سالهاست که با گلّه آشناست

آن پارسا که ده خرد و اسپ، رهزن است

و آن پادشاه که مالِ رعیت خورد گداست

بر قطرهٔ سرشکِ یتیمان نظاره کن

تا بنگری که روشنیِ گوهر از کجاست "

پروین، بکجروان سخن از راستی چه سود ؟

کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرفِ راست؟

(پروین اعتصامی)

مرد و زن

وظیفهٔ زن و مرد، ای حکیم، دانی چیست ؟

یکی است کشتی و آندیگریست کشتیبان ؛

چو ناخداست خردمند، و کشتیش محکم

دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان

بروزِ حادثه اندر یمِ حوادثِ دهر
امید سعی و عمل هاست، هم ازین هم از آن
همیشه دخترِ امروز مادرِ فرداست
ز مادر است میسّر بزرگیِ پسران
(پروین اعتصامی)

ایرانیان ایرانیان

سالی شد از جنگِ جهان، ایرانیان ایرانیان
تا برده ما سودی از آن، ایرانیان ایرانیان
مهرِ وطن افسانه شد، گلزارِ ما ویرانه شد،
شد خوار خاکِ باستان، ایرانیان ایرانیان
از چه چنین پژمردگی، بیچارگی افسردگی؟
در کالبد تان نیست جان؟ ایرانیان ایرانیان
مستی و سستی تا بکی؟ خواری و پستی تا بکی؟
تا کی روا آه و فغان؟ ایرانیان ایرانیان

ننگ است ننگ این زندگی، فریاد زین شرمندگی،
از دست داده فرّ و شان، ایرانیان ایرانیان

آخر خدا را همّتی، ای قومِ ایران غیرتی
خواری بود بار گران، ایرانیان ایرانیان

این خاک اندر باستان، آزاد بوده است و جوان
از زورِ بازوی یلان، ایرانیان ایرانیان

آرید یاد آنروز را، آن لشکر پیروز را
یادی هم از شاهنشهان، ایرانیان ایرانیان

جمشید و سام و زاب کو؟ طهمورث و داراب کو؟
کو ایرج از پیشینیان؟ ایرانیان ایرانیان

شاپور کو؟ بهرام کو؟ آن شوکت و آن نام کو؟
کو اردشیرِ بابکان؟ ایرانیان ایرانیان

ایران ما زین رفتگان، شد یادگاری شایگان
مدهید از کف رایگان، ایرانیان ایرانیان

تخت کی و جمشید را هم پرچمِ خورشید را
دارید، تا دارید جان، ایرانیان ایرانیان

ما خواب، و دشمن در کمین، چشمان و دل پر آز و کین،

زینهار ازین اهریمنان! ایرانیان ایرانیان

ای خفتگان! ای خفتگان! مدهوش و از خود رفتگان!

شد خاکتان از ناکسان، ایرانیان ایرانیان

شمشیر باید آختن، سوی عدو برتاختن

راندن از وطن بیگانگان، ایرانیان ایرانیان

(پور داود)

وطن

کشور ایران، که زید جاودان!

هست وطن بر همه ایرانیان

رشت و قم و ساوه و طهران، یکیست

مشهد و تبریز و صفاهان، یکیست

اهل وطن زادهٔ این مادرند

یاور و غمخوار بیکدیگرند

ای پسرِ با ادب! هوشیار

از دل و جان خاکِ وطن دوستدار

حبِّ وطن مهر و وفا آورد

حبِّ وطن صدق و صفا آورد

حبِّ وطن شیوهٔ نیکان بود

حبِّ وطن دین بود ایمان بود

هر که بود صاحبِ ادراکِ پاک

مهر بدل دارد از این خاکِ پاک

محترم این ملک، چو مادر، بدار

هموطنِ خویش برادر شمار

چشم ز همراهیِ بیگانه پوش

خویش بآبادیِ این خانه کوش

در رهِ حفظِ وطنِ خویشتن

دل بکن از جان و تن خویشتن

تا نبرد نامِ بدت یادگار

یار با غیار مشو زینهار

(حبیب یغمائی)

آئینۀ سیال

چه خوش باشد بروی آب دیدن
بر او رقصیدنِ مهتاب دیدن
به بیداری چنان خاطر فریبد
که شامِ وصلِ یاران خواب دیدن

—*—

نسیم آید ' ازو پرچین شود آب
بلرزد قرصِ مه چون لوحِ سیماب
دژم گردد چو روی مه جبینی
که ناگاهش بر انگیزند از خواب

—*—

درخت و کوه و ابر و ماه و انجم
درین آئینه ' گه پیدا گهی گم
تو گوئی رنگ ریزانِ طبیعت
جهانی را همی شویند در خم

—*—

چو ناگه بر جهد در آب ماهی
ز حیرت بیخود از جا جست خواهی
گمانت عکسِ مهتاب از دمِ باد
روان بگرفت، و شد در آب راهی

—*—

نه بینی آن خروشان غوک سرمست ؟
در دیده درخته بر ماه پیوست
چو ناگه افگند خود را در امواج
تو پنداری که چیزی افتد از دست

—*—

نسیما تو پیامِ آسمانی
و یا پروردهٔ این آبدانی
به تنهائی نداشی هیچ یک را
که ترکیبی ز روحِ این و آنی

—*—

الا ! ای صفحهٔ پاک بهشتی

توئی ممتاز هر خوبی ز زشتی

ز عنصرها چنین پیکر نیاید

مگر از گوهرِ جانها سرشتی

—*—

خوشا برگی که بر سطحِ تو پوید

خوش آنماهی که اعماقِ تو جوید

خنک سنگی که لبهای تو بوسد

خنک بادی که گیسوی تو بوید

(رشید یاسمی)

———

بیادگارِ جشنِ هفتادمین سالِ

رابندرنات تاگور

در ماه نومبر ۱۹۳۱ میلادی ساخته است

درود باد بر آن شاعرِ بلند مقام

کزو ببالد فخر، و بدو بنازد نام

گزیدهٔ شعرا مفتخرِ ادب، تاگور

که کشورِ سخن از وی گرفت نظم و قوام

یگانه مهرِ درخشانِ شرق، کز نورش

زدوده گشت جهانِ سخن ز زنگِ ظلام

نماند گوشهٔ اندر همه بسیطِ زمین

که صیتِ فضلش ننهاد اندر آنجا گام

ز گفته‌های دلآویز و نکته‌های لطیف

همی رساند جان را از آسمان پیغام

ترانه هایِ دل انگیزِ او، بهر روزی

هزار خاطرِ آشفته را کنند آرام

ایا خلاصهٔ ذوق و کمال و دانشِ شرق!
که چو تو پور نزاید ز مادرِ ایّام

بهیچ جای چنان قدرِ تو نبشناسند
که در قلمروِ سعدی و کشورِ خیّام

نه چون دگر شعرا، شعرهای دلکشِ تو
شکایتِ شب هجر است، و وصفِ جام مدام

که هرچه گوئی پند است و حکمت و اخلاق
ز بهرِ صلح و صفا، و ز بهرِ امن و سلام

ز داروی سخنت، جانِ دردمندِ بشر
نجات یابد از آسیبِ محنت و آلام

بجشنِ هفتاد از عمرِ تو ببایستی
که سوی هند، از ایران، ببستمی احرام

چو راه دور مرا زین طواف دارد باز
بدین قصیده فرستم ترا درود و سلام

به پیری اندر طبعت، جوان و نیرومند،
دلِ تو خرّم و جان باد مهبطِ الهام

دلِ رشید ز آثارِ فکرِ روشنِ تو

بسانِ طبعِ تو شادان و خرّم و پدرام

(رشید یاسمی)

غم مخور

میشود، ایرانِ ما آباد گردد، غم مخور

ملّتش از قیدِ غم آزاد گردد، غم مخور

کشورِ سیروس و دارا و سکندر باشد این

مسکنِ افراسیاب و طوس و نوذر باشد این

مدفنِ خاقان و کیکاوس و قیصر باشد این

از چه رو ویرانه اینسان زار و مضطر باشد این؟

صیدها آسوده از صیّاد گردد، غم مخور

میشود، ایرانِ ما آباد گردد، غم مخور

ای وزیران! یک نظر بر حالتِ ایران کنید

ای وکیلان! یک نگه بر ملّتِ نادان کنید

ای امیران! رقّتی بر جانبِ پیران کنید

اغنیا! رحمی بهر بی چارهٔ گریان کنید

تا ازین ذلّت، شود آزاد گردد، غم مخور

میشود، ایرانِ ما آباد گردد، غم مخور

ای وزیران! یکدمی اوضاعِ ایران، بنگرید

شهرها را، این زمان با حالِ ویران، بنگرید

این مریضِ محتضر را زار و نالان، بنگرید

گوشهٔ بازارها، بر این فقیران، بنگرید

راحت و آسوده زین فریاد گردد، غم مخور

میشود، ایرانِ ما آباد گردد، غم مخور

هیچ کس از حالِ این ملّت چرا آگاه نیست؟

دستِ دزدان تا بکی زین مملکت کوتاه نیست؟

ای وکیلان چیست چاره، اینکه رسم و راه نیست

ای وزیران بینوایان را بدل جز آه نیست

لطفِ حق بر بینوا امداد گردد، غم مخور

میشود، ایرانِ ما آباد گردد، غم مخور

(نسیم شمال)

انتخاب از مثنوی قلوپطره انطونس

الملقّب به

مثنوی عبرت افزا

مؤلّفه

عبید الله العبیدی السهروردی

(متوفی، سنه ۱۳۰۶ ھ)

آغازِ داستـــان

چنین گویند دانـایانِ یورپ
تواریـخِ جهان خوانانِ یورپ

که در پیشین زمانه بود شاهی
همـایون طلعتی زرّین کلاهی

که نامش بود بطلیموس مشهور
میانِ همگنان، نزدیک و هم دور

ز انجم بیشتـر بوده سپـاهش
بملـکِ مصر بوده تختگاهش

عنایت کرده یزدانش دو فرزند
یکی دختر ، دگر پوری فرهمند

چه دختر ، اخترِ برجِ سعادت
درخشان مهری از اوجِ جلالت

بحسن و دلربائی بود یکتا
بخوبی یوسف ، و در تن زلیخا

قلوپطره بده آن ماه را نام
قلوبِ عالمی را طرّه‌اش دام

چو بطلیموس را دوران سر آمد
ز قالب طائرِ روحش بر آمد

ازین گیهانِ فانی روی برتافت
سریرش را بدو فرزند بگذاشت

فراهم آمدند ارکانِ دولت
برای مشورت در شانِ دولت

پس از کنگاش و بعد از بحث و تکرار
میانِ شان خلاف آمد پدیدار

فریقی متّفق گشتند ایدر
کنند این داوری بر رغم دختر
نظر را بر صلاحِ ملک دارند
پسر را بر سریرِ ملک شانند
که پیشِ همگنان این شد مسلّم
که مرد از جنسِ زن اعلیٰ و اکرم
فریقی رای زد از روی فرهنگ
که بر دختر برازد تاج و اورنگ
قلوپطره است ، گفتند این جماعت ،
نکو در خورد بهرِ این امارت
که دارد با چنین حسن و جمالی
بهوش و هنگ و دانش هم کمالی
ازین گونه میانِ اهلِ دولت
خلافی بود در امرِ خلافت
خلافِ شان نه انجامید آخر
نزاعِ شان نیارامید آخر

بگفتند این چنین اعیانِ آن بوم
کند فیصل چو آید قیصرِ روم

درین اثنا که بوده ملک بی سر
شہِ کشور گشا، یولیس قیصر

در اثنای فتوحِ ملکِ سمران
به تسخیرِ ممالک گشته شادان

ز یک کشور بدیگر می خرامید
ز احوال ممالک نیک می دید

رسیده چون بملکِ مصر ناگاه
در آنجا دید بی شه پرگر و گاه

سرانِ ملک پیشِ او برفتند
دوای درد از وی باز جستند

کزین دو وارثِ این تخت و دیهیم
بهرکس خوش کنی، کن ملک تسلیم

بهر کس زین دو وارث برگزینی
همه را راضی و خوشنود بینی

چو قیصر داوری در دستِ خود یافت
برای فیصل آنگه چست بشتافت

نظر بر حسنِ دختر چون فتادش
دل و دین هر دو را از دست دادش

شده در حسن قلپطره مسخّر
مسخّر گرچه کرد او هفت کشور

عجب فرمانروائی حسن را هست
که پیشش گردنِ گردنکشان پست

اگرچه مرد در میدان چو شیر است
بدستِ حسن چون آهو اسیر است

چو شد قیصر، چو خسرو، با دل و دین
چنان دل داده بر آن رشکِ شیرین

پس ایدون این چنین فتوی در آن داد
که تاج و گاه زیبد بر پریزاد

قلوپطره کنون بر تخت بنشست
دلش از فکر و اندیشه سبک رست

چو کرد این داوری گشتند بیزار
بعصیان سر بتابیدند یکبار

داستانِ داخل شدنِ قیصرِ نامدار، اغسطس اندرونِ شهر و مسلّم شدنِ ملک برو، و اسیر کردنش قلوپطره را، و قصدِ فرستادنش بروم، و غمگین گشتنِ قلوپطره ازین خبر، وخود را از زهرِ مار کشتن

چنین گوید سخندانِ سخن ساز
ز تاریخِ جهان این نکته را باز
که در شیون بدینسان بود بانو
که ناگه شورشی افتاد در کو
که قیصر نک بشهر اندر در آمد
کنون حکمِ قلوپطره سر آمد

قلوپطره چو بشنید این خبر را
بحیرت در شد و گردید در را
بدل گفتا چرا زر در نهیبم
بحسنِ خود انسطس را فریبم
و لیکن این خیالِ آن دلارام
بر آمد نک بدشمن کامیش خام
کنون آن قیصرِ فرخنده اختر
در آمد با جلال و شوکت و فر
نخستین رفت سوی قصرِ شاهی
ندید آنجا کسی، جز چند داهی
بپرسید از قلوپطره و یارش
خبر دادندش از احوالِ زارش
بسوی قبّه زان پس روی بنهاد
که آنجا منزوی بوده پریزاد
در آن جا دید جمعِ ماهرویان
به پرسید از قلوپطره، از ایشان

دوان آمد به پیشِ شاه بانو

نهاده با ادب بر خاک زانو

ستاده پیشِ رویش چون پرستار

به پوزش خواسته از شاه زنهار

چو دید این استکانت از پریزاد

بدلداری زبانِ خویش بگشاد

که ''ای رشکِ پری' عابد فریبی

ملائک صورتی' طاؤس زیبی'

که غنچ تو دلیران را فریبد

نه بعد از دیدنت خاطر شکیبد

کنون ای ماه' در دل شادمان باش

ز بیمِ سطوتِ من در امان باش

نخواهی دید از دستم گزندی

نه قتل و نی اسیری و نه بندی.''

بگفت این و نهان کرده اشارت

که گیرند اسلحه از وی بغارت

بقصرِ شاهی آوردند اورا
اسیر آنجا سبک کردند اورا

کنون انگاشت در دل آن پریزاد
که قیصر سوی حسنش گوش ننهاد

پشیمان گشته ایدون از خیالش
فتاده از بها جنسِ جمالش

ز قیصر آن گمانش فاسد افتاد
متاعِ حسن پیشش کاسد افتاد

سپس بشنید، بعد از روزکی چند
که قیصر کرده‌اش زین روی در بند

برد او را بسوی روم ناچار
میانِ آن اسیرانِ تبه کار

در آنجا پس بکامِ دشمن او را
بگرداند بکوی و برزن او را

که رسمی بود بس پیشینه در روم
میانِ مملکت گیرانِ آن بوم

که کردندی چو ملکی را مسخر
و یا در جنگ گشتندی مظفر

سلاطین و بزرگان را ازان بوم
برای فخر بردندی سوی روم

ازیشان مرکبی آراستندی
بگوناگون ورا پیراستندی

سپس در شهر، در هر برزن و کو
همي تشهیر کردندی بهر سو

بیندیشید آن حوری شمائل
که چون قیصر بسویم نیست مائل

برد ناچار سوی ملکِ رومم
بریزد پس در آنجا آبرویم

مرا آنجا مگر بر کامِ دشمن
کند تشهیر در هر کوی و برزن

بنالید و پشیمان گشت بسیار
ندیده هیچ، آن دم، چارهٔ کار

بیندیشید از آشفته رائی
که خود را خود کشد، یابد رهائی

ولی آنجا نه خنجر بد نه شمشیر
نه پیکان و سنان و نیزه و تیر

که جمله اسلحه، از حکمِ قیصر
نخستین زر بغارت برده یکسر

بکارِ خویش مانده سخت حیران
نه بد چاره برای دادنِ جان

کشاورزی ز دهقانانِ کشور
بیاوردی برایش میوها تر

بدو گفته نهان، از روی تدبیر،
که چون آرد سبدها پر ز انجیر

نهان اندر سبد در زیرِ انمار
بیارد بهرِ او یک بچهٔ مار

که زهرِ آن بجان در دم ستیزد
بیک ساعت ز تنها جان گریزد

بحکمِ آن پری آن مردِ دهقان

سبدها پر چو آورده ز بستان

درونِ یک سبد بر حسب تلقین

نهان آورده ماری زهر آگین

کنون آن ماه گشته از جهان سیر

کشید آن مار را از زیرِ انجیر

بدستِ خود گرفته مارِ خونخوار

بسوی سینه اش آورده ناچار

بر آن نازک نگارین یاسمین بر

همی زد زخم آن مارِ ستمگر

همانندم آن صنم بر خاک افتاد

بناکامی بدین تلخیش جان داد

پرستاران چو این حالت بدیدند

ز سوز و درد ناله ها کشیدند

چنین انجام شد آن ماهرو را

سهی سروِ سمن بر، مشکبو را

ازین افسانهٔ پر درد و حیرت

ببباید برد این دو گونه عبرت

یکی از حال انطونس ریائی

که با جفتش نموده بیوفائی

گزین پندی ، که آید مر ترا کار

که انجامِ بد است از بهرِ غدار

دگر عبرت ببر از حالِ ایشان

که آخر گریه دارد ، کوست خندان

پس از شادی بود ماتم ، درین دار

باول گر چه گل ، آخر بود خار

کسی چون گل بخندد اندرین باغ

بگرید همچو بلبل زار از داغ

کسی کو گشت همچون برق خندان

در آخر گشت همچون ابر گریان

خوشیها را بود انجام ، غمها

بود پایانِ شادیها المها

نگه کردم ز روی تجربت ' هست

خوشیهای جهان چون خارشِ دست

که اول دست را خارش خوش افتد

بآخر دست در دست آتش افتد

همیدون ' جامِ دنیا خوشگوار است

باول مستی و آخر خمار است

'عبیدی ' پند ازین افسانه بردار

بشو از خوابِ غفلت زود بیدار

برین دیرِ فنا ' از چشمِ جان بین '

بهر جا کاروانهائی روان بین

که هر دم حسبِ تغییر زمانه

سوی ملکِ عدم باشد روانه

اگر دنیا و کارش پیچ پیچ است

چو نیکو بنگری ' این جمله هیچ است

مکن بر حسنِ ظاهر جان نثاری

ندارد حسنِ ظاهر پایداری

نباشد حسنِ ظاهر را بقائی

بود این حسنِ ظاهر بیوفائی

مآلِ حسنِ ظاهر کو برد دل

چه باشد؟ مشتِ خاکي یا سیه گل

اگرچه صورتی چون نور پاکست

ولی پایانِ او یک توده خاکست

مشو فتنه، هلا! بر صورت و رنگ

که باشد عشقِ صوری عاقبت ننگ

ز صورت، سوی صورتگر بپرداز

برای روی معنی، آئینه ساز

چرا بر صورتِ آئینه، ای جان!

شوی مفتون، که دائم نیست هر آن

چو بشکست آئینه، صورت نباشد

دلت از غم ز بهرِ آن خراشد

چه خوش گفتست آن ملای جامی

که عارف بود و بر دلها گرامی

چو دیدی عکس، سوی اصل بشتاب

که پیشِ اصل نبود عکس را تاب

معاذالله، ز اصل ار دور مانی

چو عکس آخر شود، بی نور مانی

نباشد عکس را چندان بقائی

ندارد رنگِ گل چندان وفائی

بقا خواهی، بروی اصل بنگر

وفا جوئی، بسوی اصل بنگر

غم چیزی رگ جانرا خراشد

که گاهی باشد و گاهی نباشد

پندِ سودمند در خطاب بفرزندِ دلبند

حماک‌الله! ای فرزندِ دلبند
که بادا حافظت فضلِ خداوند

ز اندرزت شواد آن ارجمندی
که یابی در جهان ز و سر بلندی

مرا بر سر در آمد وقتِ پیری
ز کارِ این جهانم گشته سیری

ترا آمد زمانِ نوجوانی
زمانِ خوشدلی و کامرانی

تو در هر کار باشی چابک و چست
من اندر کارِ خود بس تنبل و سست

ترا وقتِ خوشي و نوبهاری
مرا گاهِ خزان و اشکباری

ترا شد سیزده سال و مرا چل
گل اندر دستِ تو، و پام در گل

ترا در دست نقد ، و باختم من

ترا سرمایه و انداختم من

مرا ، افسوس ، کار از دست رفتست

بخیرم اختیار از دست رفتست

بکن کاری که تو سرمایه داری

بدست از نقدِ دولت وایه داری

نخستین پندِ من باشد ترا این

که تو طفلی و این خانه است رنگین

مشو فتنه بهر رنگی که بینی

بدل تنگي بهرزه چون نشینی

زبان در یافه آلوده نسازی

شعارِ خویش گردان راستبازی

تو صدقت پیشکارِ کار گردان

بهر کاریت دست افزار گردان

زبان و دل برفتارت همی ساز

بیکدیگر بیک آهنگ دمساز

ز گفتار و ز پندار و ز رفتار

بباید خواست یک آهنگ هموار

ازین سه تار یک آهنگ خیزد

مبادا یک بدیگر در ستیزد

درین دور فلک دلشاد می زی

درون ساده ، برون آزاد می زی

چه باشد سادگی ؟ آن بی ریائی

کزان حاصل شود دل را صفائی

بود آزادیِ دل استکانت

نبودن خیره سر بر کهترانت

بحقِ کهترانت راد بودن

به پیشِ مهتران آزاد بودن

نه پیشِ مهتران هم زیستن خوار

ز اندوهِ جهان بودن سبک بار

بشو مشغول در تحصیلِ دانش

مکن تاخیر در تکمیلِ دانش

ز عهدِ کودکی تا عهدِ پیری

مباد از علم آموزیت سیری

ز هر دانش ز هر علم و ز هر فن

درونِ تیرهٔ خود ساز روشن

تو علم آموز بهر علم ، ای جان ،

نه بهرِ جاه و عز و مکنت و شان

شود مقصودِ تو ایدون ز تحصیل

که یابد نفس تو از علم تکمیل

نه تحصیلِ زر و مکنت بدنیا

نه امیدِ گل و جنّت بعقبیٰ

ولی هرگه شوی در علم کامل

شود دنیا و دینت هر دو حاصل

تنی را ، جانِ من، از جنسِ جاندار

میازار و میازار و میازار

اگر خواهی طریقِ رستگاری

به پرهیز از ستم وز دلفگاری

شعارِ خویش میگــردان حیا را

که تا یابد دلت نورِ صفـا را

حیا و صبر باشد خوش دوائی

کزین بیمـاریت بخشد شفـائی

مکن آن فعل ، هان و هان! به پنهان

که چون ظاهر شود گردی پشیمان

بکن یکســان نهــان و آشکارت

دثـارِ خویش گردان چون شعارت

ز احبـابِ ریائی بـاش تنهــا

وجودِ دوست در دنیاست عنقا

گرت در دست افتد آشنائی

که در اخلاص باشد بیــریائی

برای او تو جانِ خود فدا کن

حقوقِ دوستی با وی ادا کن

اگر خواهی امان در زندگانی

ببــر از اهلِ دنیا بد گمانی

که ایشانند کجرفتار و بدکیش

ببـاطن گرگ و ظاهر صورتِ میش

ببـاطن دیو ' ظاهر رشک حورند

بظاهر حلو ' و باطن بسکه شورند

بایشان لیک در ظاهر بسازی

باخـلاقِ کریمـانه نـوازی

ولی از مکرِ ایشان پر حذر باش

ز آفاتِ خدیعت در خطر باش

ضمیمه



شرح حالِ شعرا و مصنفین



ابن البلخی

جزئیاتِ زندگانیِ ابن البلخی مانند بسیاری از نویسندگانِ بزرگِ ایران بر ما نیز مجهول است ؛ از « فارس نامه » معلوم میشود که اصلِ وی از بلخ بوده و چون سلطان برقیارق سلجوقی (۴۸۷-۴۹۸ ه) رکن الدوله خمارتگین را در حدودِ سالِ ۴۹۲ ه بفارس فرستاد ، جدِّ ابن‌البلخی بجرگهٔ ملازمانِ او در آمد و بخدمتِ مستوفیِ فارس مأمور گشت ؛ ابن البلخی در فارس تربیت یافته و شاید بخدمتِ دولتی نیز مأمور بوده ، و چون سلطان غیاث‌الدین محمّد (برادرِ سلطان برقیارق) در سال ۴۹۸ ه بر تخت جلوس نمود ، ابن البلخی را بر تألیفِ « فارس نامه » مأمور فرمود و او این کتاب را در حدودِ سال ۵۱۰ ه مصادف ۱۱۱۶ م تألیف کرد .

فارس نامه مشتمل بر دو فصل است: یکی ذکرِ تاریخِ ملوکِ فرس و انسابِ آنها، تا آغازِ کشایشِ ایـران بدستِ مسلمانان، و دیگری جغرافیای پارس و کورتها و شهرها و آب و هوا و رسومِ مالیاتِ پارس وغیره.

«فـارس نامه» از جمله کتابهای قدیمِ تاریخی است بزبانِ فارسی و قسمتِ جغرافیائی آن خیلی اهمیت دارد.

ابوالمعالی نصرالله

کتاب کلیله و دمنهٔ ابوالمعالی نصرالله بن محمّد بن عبدالحمید یکی از مهمترین کتبِ نثرِ فارسی است که در حدودِ سال ۵۳۸ ھ (۱۱۴۳ ع) ترجمه و نگارش شده؛ اصلِ کتاب بزبان سانسکریت بوده که در عهدِ نوشیروانِ عادل بزبانِ پهلوی ترجمه شده، لاکن حالا آن ترجمه از میان رفته ولی ترجمهٔ که ابن المقفع (در عهدِ خلیفه منصور عباسی در حدودِ سالِ ۸۵۰ ع) از پهلوی بعربی کرده باقی است، و همان ترجمهٔ عربی را نصر الله بزبانِ فارسی ترجمه کرده.

اصلِ نصرالله از شیراز بوده ولی بعضی اورا غزنوی دانسته‌اند وپایهٔ شهرتِ او در زمانِ بهرام شاه غزنوی (۵۱۲ تا ۵۴۷ ه) بوده، و این ترجمهٔ کتاب را بنامِ آن شهریارِ معارف پرور اتحاف نموده ؛ گویند که نصرالله در عهدِ خسرو شاه بن بهرام شاه (۵۵۵ ه تا ۵۸۳ ه) بمنصبِ وزارت رسیده ولی بواسطهٔ سعایتِ حسودان بقتل رسیده ؛ نصر الله در ادبیات و انشاء استادِ کامل بوده و اشعارِ فارسی و عربی نیز سروده است .

کتـابِ کلیله و دمنه در اکثرِ السنهٔ عالم مثل یونانی، سریانی، عبرانی، لاطینی، ایطالیائی، ترکی، آلمانی، انگلیسی، فرانسوی وغیره ترجمه شده است و اول کسیکه آنرا فارسیِ منظوم نموده استاد رودکی است، ولی بدبختانه آن ترجمهٔ منظوم از میان رفته است، فقط بعضی از آن اشعار در فرهنگهای فارسی و کتبِ دیگر نقل شده است؛ و دیگر کسی که کلیله و دمنه را بفارسی منظوماً ترجمه نموده امیر بهاء الدین احمد قانعی است که در سالِ ۶۵۵ ه ترجمهٔ خود را باتمام رسانیده .

و در حدودِ سال ۹۰۷ ع ملا حسین واعظ الکاشفی کتاب کلیله و دمنه را بسبکِ دیگری انشاء نموده که موسوم به انوار سهیلی است و در سال ۹۹۶ ه ابو الفضل بن مبارک وزیرِ اکبر شاه بشیوهٔ

خود و بنامِ پادشاه مزبور انشأ نموده و به ' عیار دانش ' مشهور است .

ملا حسین واعظ الکاشفی

کمال الدین حسین بن علی ' که بنامِ ملا حسین واعظ الکاشفی معروف است ' در بیهق (سبز وار) متولد گردید ' و در عهدِ ابوالغازی سلطان حسین بایقرا (سنه ۸۷۳ ه تا سنه ۹۱۱ ه) بهرات آمده در ادب و انشاء شهرت یافت و از مقربانِ میر علی شیر نوائی وزیرِ سلطان حسین گردید .

از مؤلفاتِ او (۱) تفسیرِ قرآن است که حسب الحکم میر علی در سال ۸۹۹ ه نوشته و آنرا " مواهبِ علیّه " نام گذاشته و (۲) انوارِ سهیلی که کلیله و دمنهٔ ابن‌المقفع را بسبکِ دیگری انشاء نموده ' و بنامِ نظام الدین شیخ احمد السهیلی (متوفی ۹۰۷ ه) که یکی از ندمای ابو الغازی سلطان حسین بوده اتحاف نموده و (۳) مخزن‌الانشاء که در آن از علمِ انشاء و دبیری بحث کرده و در سال ۹۰۷ ه با تمام رسانیده و (۴) روضة‌الشهدا که حسب

الحکم مرشدالدوله والدین عبد الله ، المعروف به سیّد میرزا ، در سالِ ۹۰۸ ه باتمام رسانیده و در آن ذکرِ شهادتِ امام حسین و ایمهٔ دیگر کرده و (۵) فتوت نامهٔ سلطانی که در آن اصول و فروعِ سلسلهٔ ''اهل فتوت'' را که منسوب بحضرت علی است ذکر میکند و (۶) اخلاقِ محسني که بنامِ شاهزاده ابو المحسن پسرِ ابو الغازی سلطان حسین نوشته، و سال اتمامش که ۹۰۰ ه است از نامش (یعني اخلاقِ محسني) مستفاد میگردد .

مولف در دیباچهٔ اخلاقِ محسنی چنین مینگارد: ''پادشاه را رعایتِ چهل صفت لازمست که بعضی از آن میانِ وی و حق سبحانه و تعالیٰ باشد و برخی میانِ وی و خلق؛ و این چهل صفت در چهل باب آورده شد بعبارت خالی از تکلفِ منشیان ... و در هر باب از روایات و حکایات آنچه وقت اقتضا فرمود و زبان بدان مسامحت نمود رقم ثبت یافت .''

ملا حسین در سال ۹۱۰ ه فوت شد .

قاضی احمد غفاری

ابن محمّد احمد (مولفِ نگارستان)، که بنامِ قاضی احمد غفّاری اشتهار دارد، از اولادِ امام نجم‌الدین عبد الغفار قزوینی (متوفی سنه ۶۶۵ ه) بوده؛ پدرش قاضی محمّد غفّاری در نظم و نثر و هزلیات بی بدلِ زمانه بوده. قاضی احمد در ادب و انشاء از فضلای عصر و یکی از ندیمانِ سام میرزا صفوی (مولفِ تذکرهٔ تحفهٔ سامی) بوده؛ در سالِ ۹۷۵ ه در بندرِ دیبل در ملکِ سند فوت شد؛ از تالیفاتِ او یکی مجمل تاریخی است که به 'جهان آرا' مشهور است، دیگری "نگارستان" تالیف ۹۵۹ ه که در آن حکایات و نوادرِ تاریخی را جمع کرده آنرا بنامِ شاه طهماسپ صفوی (۹۳۰ تا ۹۸۴ ه) اتحاف نموده است.

سنهٔ تالیفِ کتاب از حروفِ "نگارستانِ واقع" (یعنی ۹۵۹ ه) معلوم میشود.

امین احمد رازی

اصلش از ری بود ، پدرش خواجه میرزا احمد ، مقرّبِ شاه طهماسپ صفوی (۹۳۰ - ۹۸۴ ه) بوده و به کلانتریٔ ری مأمور گشته ، گویند که امین رازی در عهدِ اکبر بهند آمده و مدتی در این ملک بسر برده .

" هفت اقلیم " یکی از مهم ترین کتبِ تاریخی و جغرافیائی است که در اوائلِ قرنِ یازدهم تألیف شده ، مؤلّف در بابِ تالیفِ این کتاب میگوید :

" این کمینۀ بی بضاعت همیشه اوقات را در تحقیقِ احوالِ ابرار و اخبارِ اخیار مصروف میداشت ، و از بحارِ فوائد و اشعۀ انوارِ عوایدِ ایشان اعتراف و اقتباس مینمود ، تا آخر بنابرِ وفورِ خواهشِ خود و اشارۀ بعضی از دوستان خاطر بدان قرار گرفت که تذکرۀ جمع سازد از نظم و نثر تا زمانِ حال را کاری و ایامِ مستقبل را یادگاری باشد . "

امین احمد در حدودِ سال ۹۹۶ ه آغازِ تالیف نموده و بعد از شش سال یعنی در سنه ۱۰۰۲ ه آنرا بانجام رسانیده ، چنانکه خود در ذکرِ نامِ کتاب و سالِ تالیف آن مینویسد :

" چون ماحصلِ این تذکره ذکرِ هفت اقلیم است ، هر آئینه این نسخه را موسوم به " هفت اقلیم " گردانید تا اسمی با مسمّی باشد و تاریخش از این رباعی که زادۀ بکر فکر است معلوم و مفهوم میشود :

این نسخه که هست همچو فردوس نکو
تا مونشوی درو نه بشگافی مو
گر از تو کسی سوالِ تاریخ کند
' تصنیفِ امین احمد رازی ' گو ؛ '

اورنگ‌زیب

محی‌الدین اورنگ زیب عالمگیر پسرِ سوم شاهجهان در سال ۱۰۶۹ ھ (۱۶۵۹ ع) بر تختِ دهلی جلوس نمود . در فقه و حدیث و علومِ قرآنی دست داشت ، و خطوطِ نسخ و نستعلیق را خوب مینوشت ، و قرآن را بدستِ خود نوشته بمکۀ معظمه میفرستاد . و علماء و فقهای عصر را جمع کرده بر تألیفِ فتاوی مأمور فرمود که حالا آن مجموعه بنامِ " فتاوای عالمگیری " شهرت دارد .

میتوان مکاتیبِ اورنگ‌زیب را بر دو قسمت تقسیم نمود:
یکی مکاتیبِ ایامِ شاهزادگی ، و دیگر مکاتیبی که بعد از
جلوس بر اورنگِ شاهی تحریر نموده ، و از آن جمله مکاتیبی
که در ایامِ پیری به فرزندان و امرای خود نوشته بهترینِ
همه‌اند و مثلِ گلستانِ سعدی تجربهٔ مردِ جهان دیده
و سرد و گرمِ دنیا چشیده را حاوی اند .

غلام حسین سلیم

اصلش از زید پور ، که قصبهٔ ایست در صوبهٔ اوده ،
میباشد ؛ از وطن مهاجرت کرده در مالده (بنگاله) توطن
اختیار کرده و در سلکِ ملازمانِ مسٹر جارج اڈنی (George
Udny) داخل شده بخدمتِ " ڈاک منشی " (Post Master)
مامور بوده . غلام حسین ، تاریخ " ریاض السلاطین " را
حسب الحکم مسٹر جارج اڈنی در سال ۱۲۰۰ ه (مطابق
۱۷۸۶ ع) آغاز نموده و بعد از دو سال آنرا باتمام رسانیده ،
چنانکه در دیباچهٔ آن کتاب مینگارد :

" باین قلیل‌البضاعت حکمِ محکم اصدار گردید که هر

چه از کتبِ تواریخ وغیره دریافت شود بعبارتی سلیس عام فهم خاص‌پسند بحیزِ تحریر در آرد، این هیچمدانِ قایل الاستعداد . . . کمرِ سعی و اهتمام بر میانِ جان بسته از هر جا فقره فقره بهم رسانیده بعرضِ دو سال بتالیف و ترتیبِ این رساله پرداخته و از اختتـــام نامش، موافقِ تاریخِ اتمام، ریاض السلاطین (۱۲۰۲ ﻫ) ساختم . . . و بنای این رساله بر مقدمه و چهار روضه نهاد و ترتیب فهرستِ آن بدین نهج است :

مقدمه : مشتمل بر چهار چمن،

چمنِ اول، در بیانِ کیفیتِ آبادیِ ممالکِ بنگاله و حدود و اطرافِ آن،

چمنِ دوم، در بیانِ خصوصیاتِ آن ملک،

چمنِ سوم، در ذکر بعضی بلادِ آن ملک،

چمنِ چهارم، در ذکرِ حکومتِ رایانِ هند بر سبیلِ اجمال و اختصار؛

روضهٔ اول، در ذکرِ حکومتِ حاکمانِ اسلام که از طرفِ سلاطینِ دهلی بنیابت درین ملک فرمانروائی کرده اند،

روضهٔ دوم، در ذکرِ سلاطین که در بنگاله بر سریرِ سلطنت

جلوس فرموده خطبهٔ سلطنت بنامِ خودها خوانده اند ،

روضهٔ سوم ، در بیانِ احوالِ ناظمانی که از حضورِ سلاطینِ چغتائی درین ملک بنظامت پرداخته اند ،

روضهٔ چهارم : مشتمل بر دو خیابان :

خیابانِ نخستین : در ذکرِ آمدنِ نصارای فرقهٔ پرتگیس و فرانسیس وغیره در دکن و بنگاله ،

خیابانِ دوم : در ذکرِ مسلط شدنِ نصارای انگریز در ممالکِ بنگاله و دکن . "

غلام حسین در سال ۱۲۳۳ ه (۱۸۱۷ ع) فوت شده و در مالده مدفون گشته . یکی از شاگردانش تاریخِ وفاتش " منشی ز عالم رفته " (۱۲۳۳ ه) دریافته .

دکتر رضا زاده ' شفق '

دکتر میرزا صادق خان رضا زاده ' شفق ' در سال ۱۳۱۰ ه در تبریز تولد یافته ، تحصیلاتِ ابتدائی و متوسطه را در مدارسِ آنشهر بپایان رسانیده و سپس بمدیریتِ مدرسهٔ " حیات " انتخاب گردید و یک سال بعد مدیر و نویسندهٔ

روزنامهٔ "شفق" گشت، چندی پس بواسطهٔ قضایای سیاسی معتوبِ روسها و از طرفِ آنها محکوم باعدام گردید، لاکن باسلامبول فرار کرده زندگانیِ خود را بسلامت برد، و هشت یا نه سال آنجا قیام نموده در سال ۱۳۴۰ ھ بوطن مراجعت کرد و بعد از چند ماه رهسپار برلین گشت، و آنجا تحصیلِ دیپلوم دکتری در فلسفه کرده در سال ۱۳۴۷ ھ بوطن باز گشت، و بعد از ورود بطهران، در دارالمعلمینِ عالی بمعلمی انتخاب گردید و حالا هم بآن خدمت اشتغال دارد.

شفق، یکی از نویسندگانِ معروفِ این عصر شمرده میشود و گاهی اوقاتِ خود را بگفتنِ اشعار نیز مصروف میدارد.

از مولفاتِ او (۱) "راهِ رهائی" راجع به اقتصادیاتِ ایران و (۲) "تورک متفکر نینگ نظر انتباهنه" (در ترکی) که در آن از اصل و نسلِ اهالیِ آذربایجان بحث کرده و (۳) ترتیب و تدوینِ "دیوانِ عارفِ قزوینی" و (۴) "تاریخِ ادبیاتِ ایران" که آنرا، برای مدارسِ متوسطهٔ ایران مطابقِ دستورِ وزارتِ جلیلهٔ معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه در ۱۳۱۳ هجری شمسی تالیف نموده.

نظامی گنجوی

حکیم ابو محمّد الیاس بن یوسف بن ذکی مؤید نظامی
در سال ۵۳۵ هجری (مصادف ۱۱۴۰ میلادی) متولّد گردید ،
اصلش از قم است لاکن اغلب زندگانی خود را در شهرِ گنجه بسر
بوده . پدر و مادرِ نظامی در اوایلِ عمرش فوت شدند ، او
برادری داشت قوامی مطرزی نام که شاعرِ معروف بود . پسرش
محمّد در سال ۵۷۰ ه متولّد گردید .

نظامی در شعر و ادب مستغنی از تعریف است و در
نجوم نیز صاحب اطلاع بوده چنانکه گوید :

هر چه هست از دقیقه‌های نجوم
با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و هر ورق که میجستم
چون ترا یافتم ورق ششتم

وفاتش در سال ۵۹۹ ه (۱۲۰۲ ع) بسنِ شصت و سه سال
واقع شده .

از مؤلفاتِ نظامی (۱) "خمسه" است که دارای پنج
مثنوی (مخزن الاسرار ، خسرو شیرین ، لیلی و مجنون ،

هفت پیکر و اسکندر نامه) است و (۲) دیوانِ اشعار که در آن قصاید و غزلیات و رباعیات است و هنوز چاپ نشده .

" نظامی را می توان از بزرگترین مثنوی گویانِ ایران نامید . و بعد از فردوسی کسی از سخنگویان در این فن بپایه و شهرتِ او نرسیده .... سبکش متین و نظمش شیرین است و شعر را صاف و روان ساخته .... و سرمشقِ سخنگویانِ دیگر مانند امیر خسرو و جامی و دیگران گردید " .

انتخابِ هذا از اسکندر نامۀ او است که آن نیز بر دو قسمت است : قسمتِ اول که شرف نامۀ اسکندری یا اسکندر نامۀ برّی نام دارد در سالِ ۵۹۷ ھ تالیف شده :

بتاریخِ پانصد نود هفت سال

چهارم محرّم بوقتِ زوال

و نظامی آنرا بنامِ نصرة‌الدین ابوبکر (۵۸۷ ھ تا ۶۰۷ ھ) اتحاف نمود :

جهان پهلوان نصرة‌الدین که هست

بر اعدای خود چون فلک چیره دست

قسمتِ دوم که موسوم به خرد نامۀ اسکندری یا اقبالنامۀ

اسکندری یا اسکندر نامهٔ بحری است بنامِ ملک قاهر عزالدین مسعود بن نورالدین ارسلان (۶۰۷ ﻫ تا ۶۰۵ ﻫ) اتحاف شده :

سرِ سرفرازان و گردنکشان
ملک عزِّ دین قاهرِ شه نشان
بطغرای دولت چو طغرل نگین
ابوالفتحِ مسعود بن نورِ دین

———

امیر خسرو دهلوی

ابو الحسن خسرو از قبیلهٔ هزارهٔ لاچین بوده ' پدرش امیر سیف الدین محمود در زمانِ فتنهٔ چنگیز خان واردِ هند شده در پتّیالی اقامت نمود ' و آنجا خسرو در سالِ ۶۵۱ ﻫ تولد یافت ' هنوز هفت ساله بود که پدرش در یکی از معرکه ها کشته شد ' جدّش عمادالملک (که یکی از عمدهٔ امرای شاهی بوده) اورا در سایهٔ عاطفتِ خویش گرفته در تربیتش جدی وافر نمود ؛ خسرو از بدو سن شعر میسرود چنانکه خود (در دیباچهٔ دیوان غرة‌الکمال) میگوید : " در آن

صغرسن که دندان مي افتاد ، سخن میگفتم ، و گوهر از دهانم میریخت . ''

بعد از وفاتِ عمادالملک که در حدودِ سال ٦٧١ ھ واقع شده ، امیر خسرو در سلکِ ملازمانِ ملک علاءالدین کشلی خان در آمد و بعد از دو سال به شاهزادهٔ بغراخان (پسرِ سلطان غیاث‌الدین بلبن) پیوست و در رکابِ او (در حدودِ سال ٦٧٨ ھ) به لکهنوتی (بنگاله) آمد ، لاکن زود بدهلی باز گشت ، و از آنجا بهمراهیِ شاهزادهٔ سلطان محمّد (پسرِ سلطان غیاث الدین بلبن) به ملتان رفت ، و چند سال آنجا قیام نمود ، لاکن در سالِ ٦٨٣ ھ فتنهٔ مغول روی نمود و شاهزادهٔ سلطان محمّد بدستِ آنها کشته شد ، و امیر خسرو هم دستگیرِ آنجماعت شد ، چنانکه خود میگوید :

'' در آن کانونِ بلاء مرا نیز رشتهٔ کافران گلو گیر شد ، اما چون خدای تعالیٰ رشتهٔ عمرم دراز داده بود خلاص یافتم '' (دیباچهٔ غرة الکمال)

امیر خسرو اشعارِ رقّت‌انگیز در مرثیهٔ شاهزادهٔ مرحوم (که به '' خان شهید '' اشتهار دارد) گفته ، که مطلعِ یکی از آنها این است :

واقعه است این ' یا بلا از آسمان آمد پدید

آفت است این، یا قیامت در جهان آمد پدید

چون سلطان معزالدین کیقباد (۶۸۶ ھ - ۶۸۹ ھ) بر تختِ دهلی جلوس فرمود امیر خسرو از شعرای دربارِ وی شد و قصایدِ غرّا در مدحِ وی و پادشاهانِ دیگر، مثل جلال الدین خلجی (۶۸۹ ھ - ۶۹۵ ھ) و علاءالدین خلجی (۶۹۵ ھ - ۷۱۵ ھ) و قطب‌الدین مبارک (۷۱۶ - ۷۲۰ ھ) و غیاث الدین تغلق شاه (۷۲۱ - ۷۲۵ ھ) وغیره که بعد از او (کیقباد) بر تختِ دهلی نشستند، نوشته، و کتابهای منثور و منظومِ خود بنامِ آنها اتحاف نموده و از آنها حمایت و صله دیده .

امیر خسرو در سالِ ۶۷۱ ھ در حلقهٔ ارادتِ حضرت نظام‌الدین اولیا اندر آمد و طیِ طریقهٔ ریاضت در حلقهٔ مرشدِ خود نمود و ملفوظاتِ حضرت را جمع کرده " افضل الفواید " نام گذاشت .

گویند که امیر خسرو در بنگاله بود که خبرِ ارتحالِ حضرت نظام‌الدین اولیاء باو رسید . فی‌الفور بدهلی مراجعت نمود و همانجا بتاریخ ۲۹ ذیقعد، سنه ۷۲۵ ھ بعالمِ جاودانی شتافت و در جوارِ پیر و مرشدِ خود مدفون گشت .

از آثارِ منظومِ خسرو پنج دیوان است : تحفة الصغر ، و وسط الحیوة ، و غرّة الکمال ، و بقیه نقیه ، و نهایة الکمال ؛ و پنج مثنویِ تاریخی : قران السعدین ، و مفتاح الفتوح ، و دولرانی و خضرخان ، و نه سپهر ، و تغلق نامه ؛ و پنج مثنویِ دیگر که آنرا در جواب " خمسهٔ " نظامی گفته : مطلع الانوار ، و شیرین خسرو ، و آئینهٔ سکندری ، و هشت بهشت ، و مجنون و لیلی ؛ و اشعار و لطائفِ هندی نیز باو منسوب است .

و از آثارِ منثورِ او خزائن الفتوح که بتاریخِ علائی اشتهار دارد ، و افضل الفوائد ، و اعجاز خسروی معروف اند .

" امیر خسرو را میتوان بزرگترین شعرای فارسی زبانِ هند نامید . قریحه اش گویا و روان بوده و در نظمِ سخن سرعتِ خیال و قوّتِ حافظه داشته چنانکه تنها خمسه که قریب ۱۸۰۰۰ بیت دارد در مدتِ سه سال بنظم کشیده . شعرِ امیر خسرو مانندِ دیگر شعرای هندی لحن و لطافتِ خاصی دارد . "

جامی

نورالدین عبدالرحمن الجامی بن نظام‌الدین احمد در خرجرد ولایتِ جام (خراسان) در سالِ ۸۱۷ ھ (۱۴۱۴ ع) تولد یافته، و تخلّص (جامی) را بدو مناسبت یعنی مولد و از راهِ ارادت به شیخ‌الاسلام احمد الجامی، (متوفی ۵۳۶ ھ) اختیار کرده، چنانکه گوید :

مولدم جام و رشحهٔ قلمم
جرعهٔ جامِ شیخ الاسلامی است
لاجرم در جریدهٔ اشعار
بدو معنی تخلّصم جامیست

جامی تحصیلِ علوم در هرات و سمرقند کرده، و در خدمتِ خواجه عبیدالله احرار (متوفی ۸۹۵ ھ) و شیخ سعدالدین محمّد کاشغری که خلیفهٔ سلسلهٔ نقشبندی بود طیِ مقاماتِ معنوی کرده، و بعد از وفاتِ شیخ سعدالدین که در سنه ۸۶۰ ھ واقع شده خلافتِ شیخ بدو تعلق گرفت .

جامی سر آمدِ فضلای زمان بود، و سلاطینِ عصر در احترامش میکوشیدند . سلطان ابو سعید تیموری (متوفی

۸۷۳ ھ) او را خیلی دوست میداشت و چون سلطان حسین بایقرا که خود شاعر بود بر تختِ هرات جلوس فرمود در احترامش افزود ، و او را از مقرّبانِ خاص گردانید ، و وزیرش میر علی شیر نوائی (که در ادب و شعرِ فارسی و ترکی و علم دوستی بی نظیر بود) از دوستانِ خاصِ جامی بود . وفاتش در سال ۸۹۸ ھ در شهر هرات واقع شده .

جامی سه دیوان در نظم دارد (فاتحة الشباب ، واسطة العقد و خاتمة الحیٰوة) و (۲) هفت مثنوی که در مقابلِ " خمسهٔ " نظامی بعنوان " هفت اورنگ " نوشته (سلسلة الذهب ، سلامان و ابسال ، تحفة الاحرار ، سبحة الابرار ، یوسف و زلیخا و خرد نامهٔ اسکندری) .

و در نثر کتب و رسائل بسیار دارد که از آنجمله (۱) نفحات الانس (که شرحِ حالِ مشایخِ صوفیه را حاویست) و (۲) بهارستان (که مقابلِ گلستانِ شیخ سعدی نوشته) و (۳) لوایح و (۴) لوامع و (۵) اشعة اللمعات و (۶) شواهد النبوّت (در تصوّف) معروف اند . و غیر ازین در حدیث و تفسیر و قواعدِ صرف و نحو و قوافی و موسیقی و معمّا هم رسائل دارد که ذکرِ آنها موجبِ اطناب میشود .

" توان گفت جامی بزرگترین شاعر و ادیبِ قرن نهم و آخرین شعرای بزرگ متصوّفه بلکه آخرین شاعرِ بزرگِ ایران است که اسمِ او را میتوان ردیفِ انوری و سعدی و جلال‌الدین و حافظ و خیّام و فردوسی برد . . . جامی نه تنها اشعار سروده بلکه در فنونِ علومِ دین و ادب و تاریخ نیز مهارتی بسزا داشته . . . در اشعارش تأثیرِ شعرای سلف پیداست مخصوصاً به شعرای متصوّفه اقتفا نموده و سبکِ آنها را بکار برده " .

جامی یوسف زلیخا را در سال ۸۸۸ ه سروده و این معروفترین مثنویِ اوست .

سعدی شیرازی

شیخ مشرف‌الدین بن مصلح‌الدین در حدودِ سالِ ۵۸۰ ه در شیراز تولّد یافت ، در طفلی یتیم شد چنانکه گوید :

مرا باشد از دردِ طفلان خبر

که در خردی از سر برفتم پدر

زندگانیِ سعدی را در سه دوره تقسیم کرده اند : دورهٔ

تحصیلِ علوم، دورۂ سیاحت، و دورۂ تصنیف و تالیف.

بعد از تحصیلِ علومِ ابتدائی سعدی از شیراز به بغداد رفت و آنجا در مدرسۂ نظامیه کسب علوم کرد، از آموزگارانش شهاب‌الدین عمر بن محمّد سهروردی و علّامه ابن‌الجوزی خیلی معروف اند.

چون در آن ایام شیراز مرکزِ جنگ و جدل بود سعدی از وطنِ خود دل کنده بقصدِ سیاحت روان گشت، و به ممالکِ دور دست، مثل کاشغر، بلخ، غزنه، سومنات (در هند) یمن، و عراق، و حجاز، و شام، و آسیای کوچک، و مصر و غیره رفته و چند بار حج هم کرده.

بعد ازین سفرِ طولانی که میانِ سی و چهل سال طول داشت سعدی بشیراز عودت نمود و از مقربانِ اتابک ابوبکر بن سعد زنگی شد. و کتاب بوستان (تالیف ۶۵۵ ه) و گلستان (تالیف ۶۵۶ ه) را بنامِ آن پادشاه اتحاف نمود.

، سعدی معلّمِ اخلاق است وی از ستاره‌های درخشانِ آسمانِ ادبِ ایران است که نظم و نثرِ بدیعِ او زبانِ فارسی را به اعلیٰ درجۂ فصاحت رسانیده و بهترین نمونۂ سلاست و بلاغت بوده است ... گذشته از بوستان و گلستان

سعدیرا قصاید و قطعات و غزلیات و ترجیع‌بند و رباعیاتِ فراوان است . . . سخنانش همواره مانندِ گل زیبا و معطر، و مثلِ آب روان، و نظیرِ آینه صاف نمایان است . . . با اینهمه در قطعه و قصیده نیز استاد بوده و قصایدِ محکم و متین سروده».

کلیاتِ سعدی مشتمل است بر گلستان (در نثر) و بوستان، و شش رساله، و قصاید، و مراثی، و قصایدِ عربی، و غزلیات (طیبات، و بدایع، و خواتم، و غزلیاتِ قدیم) و مقطعات، و ترجیعات، و ملمعات، و هزلیات، و رباعیات وغیره.

سلمان ساوجی

خواجه جمال الدین سلمان بن خواجه علاء الدین محمّد در سالِ ۷۰۹ هـ در ساوه تولّد گردید، بعد از تحصیلاتِ علمی بشعر و سخن پرداخت و قصایدِ غرّا در مدحِ خواجه غیاث‌الدین محمد وزیرِ سلطان ابو سعید بهادر خان (متوفی ۷۳۶ هـ) نوشت و بعد از کشته شدنِ وزیرِ مذکور (۷۳۶ هـ) از ندیمانِ شیخ حسن بزرگ (که موسسِ سلسلهٔ "جلایرِ" بغداد بود) شد، گویند که دلشاد خاتون منکوحهٔ شیخ حسن

بزرگ (و زوجهٔ سابقِ سلطان ابو سعید بهادر خان مرحوم) ، بیش از شیخ حسن سلمان را خاطر خواهی می نمود و تربیتِ فرزندِ خود شاهزاده معزالدین اویس بوی تفویض فرمود . این شاهزاده بعدها ممدوحِ خاصِ سلمان واقع گردید ، و چون بر تختِ پدر جلوس نمود (۷۵۷ ھ) محبت و علاقهٔ او به سلمان افزوده شد تا بجای که او را یکدم از خود دور نمیگذاشت و در سفرهای پی در پی خود همراه میبرد ، . سلطان اویس در سالِ ۷۷۹ ھ در تبریز فوت شد ، و پسرش سلطان حسین بر تخت نشست ، سلمان نیز در تبریز بود ، و ترکیب بندی ، در مرثیهٔ آن شاهِ جوان گفته که شعرِ اولِ آن اینست :

ای فلک آهسته رو کاری نه آسان کردهٔ
ملکِ ایرانرا بمرگِ شاه ویران کردهٔ

سلمان قصیدهٔ چند بنامِ سلطان حسین سروده ، لاکن چون شاه شجاع بر تبریز حمله کرد و سلطان حسین فرار کرد ، سلمان حقوقِ چهل سالهٔ پادشاهانِ جلایریه را فراموش کرده با کمالِ بیوفائی قصاید در مدحِ این غاصبِ تاج و تخت (شاه شجاع) نوشت و باز چون شاه

حسین جلایر تبریز را پس گرفت بمدحِ این پادشاه پرداخت و عذر خواهی‌ها نمود :

خوردهٔ گر در وجود آمد ز من، بر من مگیر
خورده‌های ذرّه کی خورشید گیرد در حساب
من حوالت میکنم خشمِ ترا با لطفِ تو
خود که جز لطفت تواند گفت خشمت را جواب ؟

«تأسفانه حالِ این پیرِ هفتاد ساله که بیشتر عمر را در ناز و نعمت گذرانید سال‌های آخرِ عمر را موردِ غضب واقع گردیده و به خواری و بیچارگی بسر برده و با اندوه و محرومی در دوشنبه دوازدهم صفر ۷۷۶ ه ازین معرکهٔ زندگانیءِ ناهموار رخت بربست.»

سلمان در قصیده و غزل استادِ عصر بود، و در زمانِ حیات شهرتِ تمام یافته، چنانکه خواجه حافظ شیرازی در قطعهٔ او را می سراید :

سر آمدِ فضلای زمانه دانی کیست
ز راهِ صدق و یقین، نی ز راهِ کذب و گمان
شهنشهِ فضلا، بادشاهِ ملکِ سخن
جمالِ ملّت و دین، خواجهٔ جهان سلمان

سلمان ، بدیع و عروض و معانی و بیان را کاملاً میدانسته و "قصاید مصنوع" در دیوانش موجود است ، تناسب لفظی را بسیار بکار برده و اکثر معنی را بر تناسب لفظی قربان کرده و آن لطافت و شیرینی که در اشعار سعدی و حافظ است در غزلهای او کمتر یافت میشود .

از سلمان قریب یازده هزار بیت باقی است فقط مختصری از آن‌ها بطبع رسیده و باقی از جمله مثنوی و غزلیاتش چاپ نشده است .

کلیات سلمان مشتمل است بر (۱) قصاید (قریب پنجهزار بیت) (۲) قطعات (چهار صد و پنجاه بیت) (۳) غزلیات (یکهزار و یکصد بیت) (۴) رباعیات (سی و دو که بیشتر در تقلید عمر خیّام گفته) (۵) مثنویات که یکی "جمشید و خورشید" دارای دو هزار و هفتصد بیت است و در سال ۷۶۳ ھ گفته و دیگری "فراق نامه" که مشتمل بر یکهزار بیت است و در سال ۷۷۰ ھ بحکم شاه اویس نوشته (۶) ترکیب بند و ترجیع بند و ساقی نامه وغیره است .

حزین

محمّد المشتهر بعلی، ابن ابی طالب، در سال ۱۱۰۳ ﻫ (۱۶۹۱ ع) در شهر اصفهان متولّد گردید. تحصیلاتِ علمی پیشِ پدر و علمای دیگر کرده. در ایامِ طفلی (چنانکه خود میگوید) "چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی می یافتم" و غزلها مقابلِ غزلهای شوکتِ بخارائی و طاهرِ وحید و اساتیدِ دیگر نوشته. چون افاغنه بر اصفهان دست یافتند و خانه‌اش را بغارت بردند، در سال ۱۱۳۵ ﻫ، تغیرِ لباس کرده بوضعِ اهلِ رستاق از شهر بر آمده . . . و منازلِ خطرناک را بمشقت و صعوبتِ تمام طی نموده وارِدِ خوانسار و خرم آباد، شده، و از سببِ اختلال که در اوضاعِ ایران از لشکرکشیِ افاغنه و رومیان واقع شده بود برای مأمنی از جای بجای دیگری میرفته؛ در سال ۱۱۴۶ ﻫ وارد هند شده از راهِ تته بهکر وملتان ولاهور، بشاهجهان آباد (دهلی) آمده، و در هنگامِ وردِ نادر شاه بدهلی در آن شهر بوده. بعد از چند سال به بنارس آمده و باستدعای

یکی از شاگردانش، راجه رام نرائن موزون، بعظیم آباد (پٹنه) هم رفته.

حزین در سال ۱۱۸۰ ھ (۱۷۶۶ ع) در بنارس فوت شده و طرفِ جنوبِ شهر در «فاطمان» مدفون است و اشعارِ ذیل که خود گفته بوده بر لوحِ مزارش منقوش است:

زباندانِ محبّت بوده ام دیگر نمیدانم
همیندانم که گوش از دوست پیغامی شنید اینجا
حزین از پای ره پیما بسی سر گشتگی دیدم
سرِ شوریده بر بالینِ آسایش رسید اینجا

دیگر:

روشن شد از وصالِ تو شبهای تارِ ما
صبحِ قیامت است چراغِ مزارِ ما

کلیاتِ حزین مشتمل بر قصاید و غزلیات و رباعیات و مثنویات (مثلِ صفیر دل، ودیعة البدیعة، و چمن و انجمن، و مطمح الانظار، و فرهنگ نامه، و تذکرة العاشقین، و خرابات) و مقطعات وغیره است و در نثر تذکرة الاحوال (تالیف ۱۱۵۴ ھ) و تذکرة المعاصرین (تالیف ۱۱۶۵ ھ) و واقعاتِ ایران و هند، و فرس نامه وغیره یادگار است.

عمدهٔ شهرتِ حزین بواسطهٔ غزلیات و مثنویاتِ اوست که در آن سبکِ مکلفِ دورهٔ آخر را بکار برده .

حکیم عمر خیّام

ابوالفتح عمر بن ابراهیم الخیّامی در حدودِ سال ۴۴۰ هجری در نیشاپور تولّد یافت و اوایلِ زندگانی را در آن شهر بسر برد، بعد از تحصیلاتِ علمی بشهر بخارا رفت و بتوسطِ امام ابو طاهر پیشِ خاقان شمس‌الملک (۴۶۰ تا ۴۷۲ ھ) آمد . گویند که خاقانِ مزبور به غایت تعظیمِ او بجا می آورد و بر تخت در پهلوی خود می نشانید . چون سلطان ملک شاه سلجوقی (۴۶۵ تا ۴۸۵ ھ) بر تخت جلوس فرمود، علمای هیئت و ریاضی را که عمرِ خیّام از آنجمله بود پیش خود طلبید، و در سالِ ۴۶۷ برای تعمیرِ رصد خانه امر فرمود، عمرِ خیّام زیچی بنا نموده و آن را " زیچِ ملک شاهی " نام نهاد و " تقویم جلالی " را نیز او ترتیب داد، و در زمانِ سلطان سنجر سلجوقی (۵۱۱ - ۵۵۲ ھ) رسالهٔ میزان الحکم نام نوشت . گویند که خیّام بواسطهٔ رنجشِ سلطان از او ترکِ

خدمت کرده گوشهٔ انزوا اختیار کرد . خیّام بعزمِ حج بمکه مسافرت کرده و در بغداد و بلخ هم قیام نموده و در حدودِ سالِ ۵۲۶ ھ در شهر نیشاپور فوت شد، مزارش در صحنِ امامزادهٔ معروف در نیشاپور زیارتگاهِ خلایق است .

حکایتِ هم مکتبیِ عمرِخیّام با خواجه نظام‌الملک وزیر (متوفی ۴۸۵ ھ) و حسن بن صبّاح اسماعیلی (متوفی ۵۱۸ ھ) خیلی معروف است لاکن این روایت را اغلب از مستشرقین تردید کرده اند .

خیّام در فلسفه و حکمت، و ریاضی و نجوم و طب، و در علومِ نقلی مثل لغت، فقه، تفسیر وغیره عالمِ کامل و در ادب و شعر نیز از اساتیدِ عهدِ خود بود . در حکمت و علوم با مشاهیرِ عصر مثل امام غزالی وغیره مباحثه میکرد . پیشگوئی که خیّام دربارهٔ مدفنِ خود به نظامی عروضی (مولفِ چهار مقاله) کرده بود که "گورِ من در موضعی باشد که هر سال بر من دو بار درختان گل افشان کنند"، کمالِ او را در علمِ نجوم ثابت میکند .

خیّام در ریاضی و نجوم و فلسفه و حکمت رساله‌ها مانند (۱) رساله مکعبات (که حالا ناپیداست) (۲) رسالهٔ

جبر و مقابله (۳) رسالهٔ شرح ما اشکل من مصادرات اقلیدس (۴) زیج ملک شاهی (۵) رسالهٔ مختصر در طبیعیات (۶) میزان الحکم (۷) رسالهٔ کون و تکلیف (۸) رساله فی کلیات الوجود (۹) رسالهٔ موضوع علم کلی و وجود (۱۰) رسالهٔ اوصاف یا رسالة الوجود، وغیره در فارسی و عربی نوشته . چند اشعارِ عربی هم ازو یادگار است .

شهرتِ خیّام بواسطهٔ رباعیاتِ اوست که فتسز جیرالد (Fitz Gerald) مطالبِ آنرا در انگلیسی ترجمه کرده و حالا در تمامِ السنهٔ مشهورِ دنیا ترجمه شده . در شمارهٔ رباعیاتِ خیّام اختلاف هست . گویند که در نسخِ خطی دو هزار و بیشتر رباعی باسمِ او منسوب است لاکن بتحقیقِ علماء تقریباً دو صد و پنجاه رباعی فقط از خیّام است و بقیه از شعرای دیگر است که بنامِ خیام مشهور است .

رباعیاتِ خیّام ساده و شیرین است که در آن مسائلِ فلسفی و اخلاقی را بیان کرده، موضوعِ اکثر رباعیاتِ او عجز از فهمِ حقیقت و رازِ عالم، فانی بودنِ دورهٔ زندگانی، استهزا بر زاهدانِ ظاهر پرست، مجبور بودنِ انسان در دستِ

قضا و قدر، و ترغیب به عیش و عشرت و التذاذ بلذاتِ دنیاوی است .

ایرج میرزا

ایرج میرزا جلال الملک، پسرِ غلام حسین میرزا، در سالِ ۱۲۹۱ ھ در تبریز متولّد شده . در عهدِ مظفرالدین شاه قاچار و در دورهٔ مشروطیت بخدماتِ دولتی مأمور شد و در سالِ ۱۳۱۴ باروپا مسافرت نمود . ایرج میرزا زبانِ عربی و ترکی و فرانسه و روسی را خوب میدانست، در ۱۳۴۳ در طهران فوت شد .

اشعارِ ایرج روان و شیرین و دلنشین و طبیعی است . از آثارِ او "عارفنامه" و افسانهٔ "زهره و منوچهر" و نظمهای دیگر است .

پروین اعتصامی

پروین خانم اعتصامی، دخترِ اعتصام‌الملک میرزا یوسف خان اعتصامی در سالِ ۱۳۲۸ ھ در طهران تولّد یافته، بعد

از تحصیلاتِ علمی در مدرسهٔ امریکائی دختران ، بتحصیلِ ادبیاتِ عربی و فارسی اشتغال ورزیده .

پروین از شعرای بزرگِ عصرِ حاضر است . موضوعِ افکارش سیاسی و اخلاقی است . دیوانِ اشعارش (با دیباچهٔ ملک‌الشعرا '' بهار '') در طهران چاپ شده و متضمن بر غزلیات و مثنویات و مقطعات وغیره است .

پور داؤد

میـــرزا ابراهیـــم خان پور داؤد در سالِ ۱۳۰۳ هـ در شهرِ رشت متولد گردیده ، بعد از تحصیلاتِ علمی در ۱۳۲۴ مسافرت به بیروت نموده و از آنجا باروپا رفته و چند سال در پاریس و برلین مصروفِ مطالعهٔ زبان و ادبیاتِ قدیمِ ایـران بوده ، در ۱۳۴۴ (۱۹۲۵) واردِ بمبیء شده در آنجا مشغولِ ترجمه و تفسیرِ '' اوستا '' بوده .

و چند سال در یونورستیهٔ '' شانتی نیکتان '' معلمِ زبانِ فارسی و علومِ ایران بوده .

پور داءود دارای احساساتِ شدیدهٔ وطن پرستی است و

حتی‌الوسع الفاظِ عربی را در اشعارِ خود نمی آورد. اشعارِ او ساده و روان است.

دیوانِ اشعارش بنامِ "پوراندخت نامه" در بمبئی بچاپ رسیده است. پور داءود در نشرِ ادبیاتِ قدیمِ ایران نیز اقداماتِ فوق‌العاده کرده و ترجمۀ "گاتها" (یعنی سرودهای زرتشت) و "یشتها" و "یسنا" و "خورده اوستا" و "خرمشاه" و "ایرانشاه" وغیره را هم نشر داده.

حبیب یغمائی

حبیب یغمائی، پسرِ میرزا اسدالله، در سال ۱۳۲۰ ه متولّد شده. فعلاً معلّمِ ادبیاتِ فارسی در دارالفنون طهران است. حبیب، از گویندگانِ صاحب ذوق و از شعرای لطیف طبع است، و باقتضای طبعِ دنیای جدید فکر میکند.

دیوانِ اشعارش هنوز بطبع نرسیده. از آثارِ او "شرحِ حالِ (میرزا ابو الحسن) یغما" است.

رشید یاسمی

غلام رضا خان رشید یاسمی، پسرِ محمد ولی خان، در سالِ ۱۳۱۴ هجری در کرمانشاهان متولد شده. در ۱۳۳۳ بطهران آمده و، درین شهر بتحصیل و تدریس و خدماتِ دیوانی روزگار می گزراند.

«یاسمی بسبکِ قدما ولی با مضامینِ جدید شعر میگوید، و یک صنفِ جدید (یعنی "منقطعات") ابداع کرده». انتخابِ اشعارش بنامِ "منتخباتِ اشعارِ رشید یاسمی" در طهران بطبع رسیده.

از آثارِ او مقالات و کتبِ ادبی و تاریخی مثلِ (۱) شرحِ حالِ ابن یمین (۲) تتبع و انتقادِ احوالِ سلمان ساوجي (۳) تاریخِ مختصرِ ایران (۴) منتخباتِ فردوسی در نصابِ و (۵) اندرز نامۀ اسدی (ماخوذ از گرشاسپ نامه) وغیره است.

اشرف «نسیم شمال»

سیّد اشرف‌الدین الحسینی معروف به "نسیم شمال" فرزندِ سیّد احمد قزوینی در سالِ ۱۲۸۸ ھ در قزوین

(یا رشت) متولّد گردیده . در ۱۳۲۴ ھ روزنامۀ " نسیم شمال " را انتشار داد . در ۱۳۴۵ ھ چند ماه در مرضِ جنون مبتلا شد . فعلاً در طهران بعسرت و گمنامی زندگی میکند .

اشعار و افکارِ سیّد اشرف الدین بنامِ " باغِ بهشت " در طهران و " جلد دوم نسیم شمال " در بمبئی بطبع رسیده است . یک رمانِ کوچکی در نظم و دیگری " عزیز و غزال " در نثر نیز چاپ شده است .

سید اشرف‌الدین از شعرای معروفِ دورۀ تجددِ ایران است . اشعارِ فکاهیِ او موردِ توجهِ خاص و عام گردیده .

عبیدالله العبیدی السهروردی

عبیدی (پسرِ شاه امین الدین) در حدودِ سالِ ۱۲۵۶ ھ (۱۸۴۰ ع) در قریۀ داسپور چیتوا، من مضافاتِ شهر میدنی پور (بنگاله) متولد شده ؛ اصلش از ایران بوده ، و سلسلۀ نسبش به شیخ شهاب‌الدین سهروردی (متوفی ۶۳۲ ھ) میرسد ؛ نیاگانش در دورۀ حکومتِ سلاطینِ مغلیه واردِ هند شده اینجا توطن نمودند .

عبیدی تحصیلاتِ خود را در مدرسهٔ عالیه، کلکته، بپایان رسانده بخدمتِ علمای عصر مثلِ حکیم میرزا عبدالرزاق و حکیم عبدالرحیم (معروف به "دهری") در تکمیلِ مراتبِ علمی و ادبی کوشیده و در زبان وادبیاتِ فارسی و عربی وغیره بمرتبهٔ اعلی رسیده.

عبیدی سعیِ فوق‌العاده در احیاء علومِ اسلامیه در بنگاله کرده، و بمدیریتِ مدرسهٔ جهانگیرنگر ڈھاکه نائل بوده، و همانجا در سال ۱۳۰۶ ھ فوت شده و در جوارِ مسجدِ قلعهٔ لال باغ (ڈھاکه) مدفون گشته.

شمارهٔ تالیفاتِ منثور و منظومِ عبیدی به پنجاه و دو میرسد که عدهٔ آن هنوز چاپ نه شده.

از آثارِ منثورِ مرحوم (۱) طرازالازهار في سیر الفلاسفة الکبار و (۲) تشحیذالادراک و حقیقة الارض و وجود الافلاک و (۳) درایة الادب في لسان العرب و (۴) المناهل الصافیة في مسائل جغرافیه و (۵) دستور پارسي آموز (در پنج جلد) و (۶) تزکیةالفهوم في تحقیق مآخذالعلوم وغیره است.

و از آثارِ منظومِ او یکی "دیوانِ" اشعار اوست که قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات داره، و دیگر مثنویِ

'' مشرق الانوار '' و مثنوی '' قلوپطره و انطونس '' (الملقب به عبرت افزا) که در جواب شیرین خسرو نظامی سروده .

عبیدی در گفتنِ انواعِ شعر از قصیده و غزل و مثنوی وغیره قادر بوده و اشعارش حکیمانه و بسبکِ شعرای پیشین بوده و الحق موردِ توجهِ اهلِ ذوق و ادب می باشد .

نواب نورالحسن خان ، صاحبِ تذکرهٔ '' نگارستان سخن '' که یکی از معاصرانِ آنمرحوم بوده در ذکرِ او میگوید :

" بمطالعهٔ جرائدِ نثر و سفائنِ نظمش باید دید که زمینِ شعرش آسمان پیوند ، و کرسیءِ نثرش عرشی ست بلند . ''
(نگارستان سخن ، صفحه ۶۱)

و مخمور شیرازی (خواهرزادهٔ وصال شیرازی) در حقِ او می گوید :

نبود ز فارس ، لیک بدستورِ فارسی
ظاهر شود که بود به شیراز جای او

تمت



PRINTED IN INDIA.
PRINTED AND PUBLISHED BY BHUPENDRALAL BANERJEE
AT THE CALCUTTA UNIVERSITY PRESS, SENATE HOUSE, CALCUTTA.

Reg. No. —1035 B—B.



PERSIAN SELECTIONS

FOR THE

INTERMEDIATE EXAMINATION

OF THE

CALCUTTA UNIVERSITY



PART II

PUBLISHED BY THE
UNIVERSITY OF CALCUTTA
1937